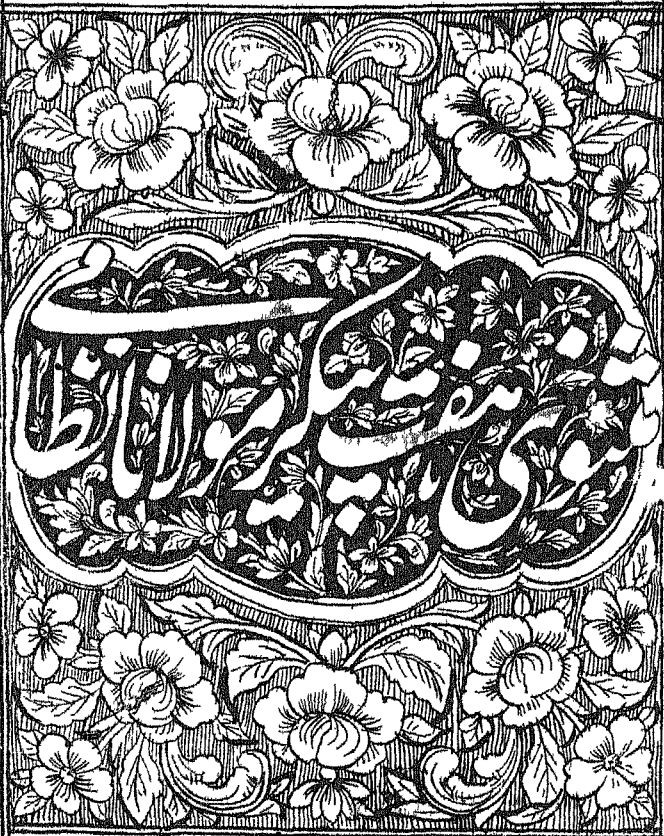
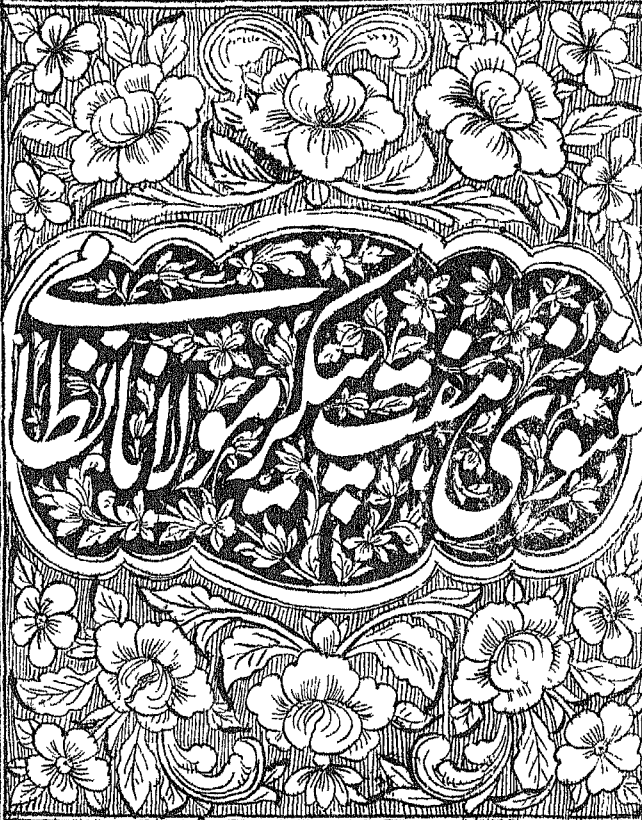


صنایع و مکرمات خلاصه و اسرار
عزیزان و عزیزان و عزیزان



در طبع پیشین و کتب مطبوعه
در طبع پیشین و کتب مطبوعه

صنعت ساینده و کمال از و اسم
عنوان عین نون و نون عین نون



در طبع پیشین و کمال از و اسم
در طبع پیشین و کمال از و اسم



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16990

بسم الله الرحمن الرحيم

در نهایت نهایت همه چیز	در بدایت بدایت همه چیز	پنج بودی بنود پیش از تو	ای جهان دیده بود خویش از تو
مبدع و آفریدگار وجود	آفریننده خسران وجود	انجم فسر و زانجمن پیوند	ای برآزده سپهر بلند
عاقلان خردچنین ندانست	بستی نیست مثل وادانست	ای همه آفریدگار همه	سازنده از تو گشت کار همه
زنده لیک از وجود تو بیجا	بجاست زنده موجود است	نه بصورت بسیرت افرات	ریشی بخش ابل بیانی
اول آغاز و آخر انجاست	نام تو کابداء هر ناست	هم نو بخش و هم نوازنده	ای جهان را میسج سازنده
بازگشت همه رست بتو	هست هرستی در رست بتو	آخر الاخری باخسر کار	اول الاولی بسبق و شما
تو خدائی و دیگران باوند	تو ز زادی و دیگران ناند	بر درت نانشته گرد زوال	بر وجود تو نیست راه خیل
قفل بر قفل بسته شد در	وانکه نابل سجده شد سرلو	بیکی نکتسه کار بکشتی	بیکساندیشتر راه بنائی
دو سر پرده سفید و سیاه	تو سپیدی آفتاب و بماه	روز را نور و مرغ را روغن	تو دمی صبح رشبافروغن
پیچ کاری بحکم خود نکنند	جز بحکم تو نیک و بد نکنند	سفته گوشتان بارگاه تو	روز و شب سالکان با تو
نیچو هست از تو و بجای خود است	با همه زیر کی که در خرد هست	خردی تابناک تر ز چراغ	تو بر افروختی درون دماغ
کس نداند که جای او کجاست	جان که جوهرش هست درین است	گردانیکار همسم کی گردد	چون خرد در ره تو کی گردد
همه جانی و پیش جایت نی	رهنمای و ره نهایت نی	چون سدر تو در هم شینند	تو که جوهر نه نزاری جای

ما که جزوی نشع گردیم ای روز سپید تاب تاخواهی نیک و بد نبود گیتی آسمان گیتی کرد بدونیک از ستاره چون آ کیست که مردم ستاره شک هر چه هست از قیقای بخوم همه را روی در خدا دیدم نان من بی میاخی در گران چون بهمد جوانی از بر تو چونکه بر در گم تو گشتم من گشته را ز کار جهان را ز پوشیده گرچه هستی غرض آن که از تو میجویم را ز گویم خلق خوار شوم سر بلند می از خداوندی	با تو از هفت پرده بیرونیم بدای فیض تو محتاج هستی کس ذات خود نبود بر در تو ز تنم بر دابر کو خود از نیک و بد برونیم ره بگنجینه برد بقیاس بایک نهمتهای علوم وان خدا بر همه ترا دیدم تو بهی رزق بخش جانور بد کس ز قسم از در تو زا پنجه ترسیدیت و گم تو توانی را ند باز ران بر تو پوشیده نیست رازی سخن آن که با تو میگویم با تو گویم بزرگوار شوم همیشه بتاج خورشیدی	عقل کلی که از تو یافته راه حال گردان توئی بهر شانی تو دبی و تو آری از دل هر کسی نقش بند پر دست گر ستاره سعادت تو ای تو دبی بی میاخی آفران خادم و سر هر در جستم ای تو زنده هر کار گشت بر در خویش فرسادم همه را بر درم فرستادی چه سخن کین سخن خطاست در که نام که دستگیری تو غرضی که تو نیست پنهانی از تو تیز ار برین غرض بستم ای نظامی پناه پرور تو تا بوقتی که عمر کار بود	همه ز طبیعت نکرد تو نگاه جز تو کس نیست حال گردانی آتش لعل و لعل آتش نیک همه چینه کرده کرده تست کی قباد از بخت می ندوی که ندانستار پنهانست اینج چون ترا یافتم در قشتم وز نور تو هر کار انانیت وز در خلق بی نیازم کن من میخوامم تو میدادی تو مرا بی جهان مرست همه در پذیرم که در پذیر تو تو بر آری که هم تو میدانی بر تو هم بی غرض بود قسم بد کس مرشش از در تو گرچه دره یش تا جدار بود	حضرت سید الشهدا و امام محمد باقر شاه پند باریق نبیند پنج نوبت زین شریعت پاک اولین گل آتش نقش	احمد بن آن رسول خدا عرش سیاست و عرش ریاست او محمد ز آتش محمود	نقطه خط اولین پرگار نوبت باغ هفت چرخ کهن کیست جز خواجه مودت ای و امات را ما به بهتر پی طفیل و مقصود
---	---	--	---	--	---	---

د آخرین دور کاسان راند آنکه از فقر فردشت زنج نک را قایم اسکبه بود نمکوار آنکه هم او میکرد مرعش جان نواز رنگ دل اینکه از بعد چندین سال چشم او را که مهر غنیمت حلقه داران چرخ کحل پوش با چنان جان هروش است زافزینده بودینش او مخوش خاشاک را طشت سیب اگر قطع نیم کنند بادش از بزر چرخ کج سیریندیش از پایست گفت بر پا چرخ نی خاک چونکه میریقت آوردم ممد بر چرخ را که ماه تویی بگذران از سماک چرخ بلند نارغیان مصران پرگار آسمان را بر پایه خویش شب قدر قوت وقت دعا	خطبه خاتمت هم او خواند تا چه حدیت فقر و چندان بخ قایم انداز پا دشاری بود قد بد گوهران هم او یک آتش بند ساسی سنگدل همه بر کوس او زند و دل روضه گاهی برون ازین با در ره بند گیش حلقه بگوش از زمین تا آسمان حدیث کافینا بر آفرینش او طش خار دشمن این عجب است ناخن وستان وینم برگزینده و گزیده درو صفت معراج حضرت رسول صلی علیہ السلام تا زمین تو گرد این افلاک بجنیبت براق آردم بر کواکب و ان که شاه تویی قدسیان را در آرم بکنند بر تو عاشق شده زلفها و طره نوکن ز جعد سایه خویش یافت خوابی بر این خوابی خاست	امرو نیش برستی موصوف آنکه زو گشت سایه روی هر که بر خاست میفکن دست تیغ ازین سو بقدر خورزی آن طرفه که راه دین بستند گرچه از دگر دزد دهرش حکم نفعده بر ساله شام چار یارش گزین حاصل و بهره این جسد راحیات ازین جا نقش بر هوا چو شک افشا کرده ناخن بر این گشتش آفرین کردش آفرینده چون بخید در جهان جاش پاش شب انجیل خانه خا سرعیت بر این براق است شش جهت را ز نشت پنج برآر عطر سایان شب بکار تواند خیر تا در تو یک نظر کنند شب و از اشک فوده چو چراغ تازه تر کن فرشتگان از تو	نهی او نسکر امرو معروف چرخ سایه و انگلی خوشید و آنکه افتاد میگرفت دست رق از انسو بر هم آمیزی بر که داد و ال کین بستند دین جهان سیرید از بهر تابع حکم او بهفت هزار چار دیوار گنج خانه شمع همه تختند و او سلیم است رطب تر نخل خشک افشا سیب مراد و نیمه آتشش کین گزین بود و آن گزینند بخت بر عرش کرم جوش جبریل آمد و براق است تویی شب تیاق در خلایک بر نشین کا شب ان تیاق است نه فلک را به چار میخ در آرد بسز پوشان در انتظار تواند هم کف و هم ترخ پا کنند تازه رو باش چو شکوفه باغ خیز زن بر سر پاش عرش
--	--	---	---

عش را دیده بر فروز نور	فرش را دیده در نور دوز	تاج بستان که تاج بود تو شدی	بر سر ای از همه که سر تو شدی
سر در آو بر سر فروختی	دو جهان خاص کن بختی	راه خویش از غبار خالی کن	غم در گاه لایزال کن
تا بجای القه و م آن مدت	بر دو عالم روان شویت	چون محمد جز بر سبیل بر از	گوش کرد آن پیام روح نو
زین سخن بهوش تمامی	گوش احلقه غلامی داد	آن امین خدای در تنزل	وین امین خرد بقول آید
دو امین با امانت بگنجد	این دیوان زیور دم ده	آن رساند آنچه بود شرطیما	وین شنید آنچه بود شرطیما
در شب تیر آن سراج منیر	شد نقش مراد همه پیر	کردن از طوق آن کندیش	طوق زیر چرخ توان دریا
برق که در برایت نشست	تازیش زیر و تا زبانه بدست	چون در آور و بر عقلی پای	که یک علوی خرامت آجا
برز و از ناپی پرتاوسی	ماه بر سر چو هند کاوسی	می پرید چنان که از تک و تاب	پرفکن از پیش چار عتاب
هر که را دید زیر گام کشید	شب که خورد و ده لکاشید	و هم دیدی که چون گذارد گام	برق چون تیغ بر کشد زینام
سرعت عقل در جهان گردی	جنبش روح در جو اندوی	باد یار اهورایش به لنگ	با چنان پی فزانی به لنگ
باتکش بر قطب خالی شد	که جنوبی و که شمالی شد	در مسیرش سماک از جدول	گاه راجع نمود گاه اغل
چون محمد بر قص پای برق	در نوشته صحیفه اوراق	راه در وازه جهان برداشت	دوری از دور آسمان برداشت
می برید ز منازل فلکی	شاه را می بشپهر ملکی	ماه را بر خط حایل خویش	و ادر سبزی از شهابیل خویش
بر عطار در نقره کاری دست	رنگی از کوره در مصاصیت	زهره را از قسره و غمشت	بر قی در کشید سیمایی
چون بر آمد تختگاه سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر	بسپوشید چون خلیفه شام	سرخ پوشی گذشت بر بهرام
مشریز از فرق سرتاپای	در دسود گشت صندل ساق	تاج کیوان چو بوسه زد قد	در واد عبیر شد سلس
او خزان چو باد شبگیری	بر پیونی چو شیر زنجیری	هم رفیقش ز ترک تا زاف	هم رفیقش ز پیو تا زاف
منزل نجار سانه کرد و ری	یافت از جبریل دستور	از پر جبریل و میجیل	بال و پر ز بسفک فیلیل
رفوف گرچه کرد و مدرک	رفوف و سدره هرد و ماچک	همه باز از به نیم راه گذشت	راه دریای خیزی برداشت
قطره قطره از آن محیط گذشت	قطره بر قطره هر چه دید و شنید	چون در آساق عشق فرا	نزد بان ساخت از کنه دنیا
سبزون در عرش نورانی	در خطگاه ستر نهانی	حیرتش چون خطر پذیری کرد	رحمتش آمد لک لک سپهر کرد

قاب قوسین او روان نشد	از دنی شد نقاب او ادنی	چون حجاب هزار نور درید	دید در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فسرتر شد	تا خدا دیدش میسر شد	دید بر یک جبهت بخرد تمام	کر چپ و راست می شنید تمام
دید معبود خویش را نیست	دید از هر چه دیده بود	زیر و بالا پیش و پس چپ و راست	یکجبهت گشت پیش و پس چپ و راست
بی جبهت با جبهت ندارد کار	زین جبهت بی جبهت شدن کار	بی جبهت چون زبان تیز کند	هم جبهت هم زبان اگر بزر کند
تا نظایر جبهت الله نیست	دل ز تشویش مضطرب است	از نبی جز نفس نبود اینجا	هم حق بود کس نبود اینجا
جست از دیده چون نهان باشد	دیدن جبهت چنان باشد	هنگی را جبهت کجا سجد	در اعطالت جبهت کجا گنجد
چون نبی بی جبهت خدا را دید	بی لب و لبی رسن کلام شنید	شری خاص خورد و غلو غلیظ	یاقت از قرب حق نبی اخلاص
جامش اقبال و سعادت است	پیچ باقی نماند از باقی	با مدارای صدف هزار در	آمد از لوح آن دار فرود
هر چه آورد بدل یاران کرد	وقف کار گناهکاران کرد	ای نظامی جهان پرستی چند	بر بلند ی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی	وان به شرع محمدی یابی	عقل را اگر عقیده داری پای	رنگاری بنور شرع شنای
<p>چون اشارت رسید پنهانی</p>			
بر گرفتیم چو مرغ بال کشای	تا کنم بر در سیاهان جای	در اشارت چنان نمود برید	که هلالی بر آوار شب عید
آشنایان کر حجاب تاریکی	کس نه بیند در وز تاریکی	تا کند صید حسه سازی تو	جاد و ایزد خیال بازی تو
مبل چند را بر آتش ریز	غلغلی در فلک آتش تیز	موی افسرده را درین گرمی	نرم گردان ز بهر دای نرمی
مدیر دین جهان ازین تنگ	پای کوبی خوش است با چنگ	عطسه ده ز ملک نافه کشای	تا شود باد صبح غایبه سگای
باد اگر قص بر عبیر کند	سره را مشک در عبیر کند	برنج در وقت برنج بردن	گنج شه بر ورق شمعون
برنج بود توره بگنج برد	بر گنج هر سه که برنج برد	تا که انگو تر تا نگردد زار	خنده خوش نیاید آخر کار
سعدی استخوان ندیکمی	انگبینی کجاست بی کسی	ابر بی آب چند ببارشی چند	گرم داری تنور نان در بند
پر در بر بند چاکمی نه می	رو بگردان پردگی بگشای	چون بر دیزمن این غرض دهی	شادمانی نشست دغم بر خاست
ستم از نامهای غصه نورد	آنچه دل کشته ده داند کرد	هر چه تا یخ شهر یاران بود	در یکی ناخنه تیاران بود
چابک اندیشه رسیده است	همه نظم داده بود دست	ماند از این فصل نیزه نمی کرد	هر یکی نان قضا خیزی کرد

حکایت

من ازان خورده چون گوی هر چه آن نیم گفته بد گفتم چو دردم که هم بران تریب زان بخشا که تاز نیست و دی	بزرگشیدم بخشیدم گنجی گوهر نیم سفت را بستم باشد آرایشی ز نقد عرب در کتاب بخاری و طبری	تا بزرگان که نقد کار کنند آنچه دیدم که راست است باز بستم ز نامهای نهان در دگر نهم با پر کهنه	از همد نقدش اختیار کنند ماندش هم بران قرار خست که پرکنده بود که در جهان هر روی در دینش فکند
آن ورق کو قناد در دم گفتش گفتنی که پسند تا عروسان چرخ اگر یک آخر از هفت خوا که یار شود	بهر در خسر بیط بستم نه که خود زیر کان برو خند در عروسان من کنند نگاه نقطه بر میان کار شود	چون ازان جمله در سواد بستم گفتم این نامه را چو در محفل از هم آرایشی هم کاری نقش بند می که نقش ده	آوردیم گزیده با هم جلوه دادم ازان بهفت عرو هر یکی را یکی کند یاری سریک رشته را که بدارد
یک سر رشته گز خطا کرد من چو سام رشته پیام در هزار آب غسل باید کرد من کزان آب در کنم چو صف	بهر ز نخت غلط کرد از سر رشته بگذرد پام تا بآبی رحمی که شاید خورد از دم آخر بشتی آب علف	کس برین رشته گر چه ز نخت رشته یکتا ست در سواد خطا آبی انداختند و مردم شد سخنی خوشتر از نو آتش	رستی در میان با ست خاصه زان زاده برده هم آب انداخت بری گم شد که سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می چسبم اسدی را که بود کف بنوا ابر چه از موانش ار کند هر چه او را عیار و باعد	کار بر طالعست و من هیچم طالع و طالعی هم در سا صدش در شاهوار کند سبب هفتاش مرد	نسبت عقربست یا قوسی صدف از ابرگر سخا بنید این سخن را چو جا میجویم ورم پیش بار که باشد	نخل محمود و بدل فردوسی ابر نیز از صدف و فایند مدار فیض شاه میجویم چار در چار شاه نروده باشد
من چه میگویم این گفت جبر سیل نه جنتی قلم کین فسون را که جنتی صوت	گفتار اندر غدر این سخن این کتاب گوید		کام از ابر و درم از عدت بر جیف چنین کشد رقم جامه نو کن که فصل نور و ست
انچنان بر دیو پنهانش موم سارم ز مهر خاتم دو			سرم بکم باز مانده جنتی پست مهر من بر چه صورت آتش
که نه بیدگر سیلما نشو خالی از آب سین از ترسو	از و طلب کن مرا که منم است تا سیلما ز نقش خاتم خویش		

زیر اگر سرخ و رسیاه بود	نقش بندش دیر شاه بود	بر سن آن شد که در سخن سنجی	ده دهنی زده هم نه دهنی
مخرد و گریسی عسیر مرا	شک من بایس حریر مرا	نفر گوین که گفتی گفتند	مانده گشتند و عاقبتند
زان خطا که رفت پیش نا	نوبری کس ندیش از نا	ما که کز لک ترش این گیم	بند و گیر را بیان دیم
کز الفاظ خود بتقصیریم	در معانی تمام تدیریم	پوست بی مغز خورده ایم	مقربا پوست داده ایم جواب
با همه قادری و نوسخنه	برنتاسیم روی از کینه	حاصل نیست زین در آموختن	جز به پیا نباده پیوند
چوبست کار من جواهری	برنجیدم از جواهر و گنج	بر کشادم بسی خزینة خالص	هم کلیدی بنا قلم خالص
با همه زلهای نجیب تر	هم بر استغفر اللهم مشغول	ای نظامی مسیح تو دهم	دانش تو درخت مرثیم
چون طلب ریز این خوشی	اندر سبب نمودار این کتاب		
ای دلم زین خیال ساز چندی	فرماید		
از سر این خیال در گذرم	دور به زین خیالها نظرم	آنچه مقصود بد درین پرکار	چا فصل است هر چا پیا
اولین فصل آفرین خدای	کافریش فضل است بجا	و ان اگر فصل خاتم نبوی	کین کین سکه زد گرفت بجا
نصیر گردد عای شاه جان	کین و عار را آورد ز دانه	فصل آخر نصیحت آموزی	پادشاه را فتح و فیروزی
پادشاهی که ملک بهت قلم	دخل دولت بدو کند تسلیم	محبت ملک بقوت قهر	آیتی در خدایگان بی سر
خسرو تاج بخش تخت شان	برستاج و تخت گنجشان	عمدة الملکات علاء الدین	حافظ و ناصر زمان دین
شکیر ارسلان کشور گیر	بزالپ ارسلان تاج ویر	نسل انقیری موبدازو	جدول با کمال بحمد زو
حمدی کا قباب این عهد	دولتش ختم آخرین عهد	رستمی کز فلک سواری خوش	هم بزرگست و هم بزرگ خوش
همه آسمان هم کف ابر	هم بی شیر و هم بنام هیزر	فضل مستی چو د کلیک آمد	عالم از جوهری بدید آمد
اوست آن عالمی که از کف جوا	هر دم آرد هزار جوهریش	عکس ویش ز جنس هم جرف	رنک توفیق کرد و شکر نی
ملک بی گوشمال تصدیعش	سرخ ر و از دقار قیوش	صغیر گردون ز شرح او د	عرق در فیض او عرقی
بحر و بر هر دوزیر فرانش	بحری و بتری آفرین خویش	سر بلند جی چنان بلند سیر	کز بزرگیش خرد گشت ضمیمه
در رنگی برابر ملک ست	وز بلند بی برابر ملک ست	نام و زینت علاء دارو	مگر گشت از فلک و اوارو

فلک بی علاقه دار نیست	در علای فلک بلند نیست	بر تن دشمنانت برق دوز	برق شمشیر است برق سوز
نوک تیرش بر بکاجه شمشیر	که جگر و خست گاه موی شمشیر	گر ندیدی چو اژدها شیری	و افقانی کشید شمشیری
شاه را بین که بر صاف شمشیر	از ده سوز گشت و شمشیر	ناخوش زیر اژدهای علم	از ده را چو مار کرده سلم
تنگی مطوحش تیر و شمشیر	کرده بر شیر شتر زه گوزن	بازی خرس برده از شیر	خرس بازی در آورده شیر
شیر گیری و یک زبستی	شیر گیری باژدها و بستی	گرگ در زده را بگرز کند	دست و پایش یک شمشیر کند
شیر چو لنگرگ دست و پاره	حکایت		شیر با او بدست و پاره
تیرش از دست گرگ و پایی			گاه گرگینه گله پایی پوش
برگرازی که تیغ را تندیست	برسم گور کرده صحرانگ	چون بچرم کمان در آرد زو	چرم را بر گوزن سازد گور
در نبوش که شیر خار دود	گیرد از تیغ او گراز گریز	در صبحش که خون ریزد	از آب پنج بسته آتش انگیز
حربه را چون بکرب تیر کند	است دشمن بسیر شود از بیم	چون در کان جود بکشد	گنج بخت گناه بخشد
شیر چو در یاست بی دروغ	روز را روز رستخیز کند	هر چه آرد بر خیم تیغ فدا	بستر از یانه بخت دبار
مشری و ابر بر سپر بلند	جز رویش تنایانه و تیغ	ناف حلقش جو کلک سنان	مشک جیب بعد از دانا
گشته از لعل مشک و بهار	کو کیوان کند بسیمند	خاک تیره ز روشنائی او	چشم بدوشن با پاشایی او
فتح بر خاک پای او زده فرق	فلک عتق بند و غالیسیا	آب و آتش است اثر انگیز	خاک را با او عبیر آیز
از قبای چو تو کله داری	قتنه در آب تیغ او شده غری	وز کان چو تو جهان گیری	چرخ ز قبضه کترین تیری
زان بزرگی که در کاش آو	آسمان باز زمین کله واری	دشمنش چون در خست زو	بر در او بچا رسج زده
ز آفتاب جلال است چو	چار گوهر چار بالش آو	چه عجب کافان رین	کوه را سنگ داده کانر
گوهر کان جگر دیده آو	روی تو سرخ و رو خیم	داده چرخش بکوه و دریا تو	نام آن در نشان آن یا تو
پاس دارد حکم دزد و سرک	کان گوهر در دم خرید آو	نی پر در فیض ندان سنا	سیر ساند بند گانش باز
اوست در زرم و زرم با تو	ضابطه حکم خلق و حکم خدا	کنار پای در نند بضا	سنگ چون عقیقه نه سره کا
آن بناید بر تیغ زهر اندود	جان و جانان تیغ و بکا	چون جهان نو گرفت فیروزی	فرخی بادش از جهان دهی

بهر روز منجبت با و نهی	پادشاهش را سیاد ز اول	نظم اخلاق او بعد بجوم	در بر باد تا ابد منطوم
از فرخ و دود صبح زیبا چهر	با درونش چو آفتاب سپهر	دو ملک زاوه بلند بر سر	این جهان جو آن لایست گهر
زین فرید و صفت بدانش و کار	وان بکسروی کاب گنگار	نقش این بر طراز افسر کار	نوشته الدین ملک محمد شاه
نام این بر فلک ز راه صید	گشته تن بعد اسد احمد	رو و نور ز تابا صلی کانی	احمد و احمدی قریب
چون او ضلع اخلاقی چون آید	فوق کردن بیایه چون شای	چو برین زین بسته دوام	ای که زایر کند مقام
و ایم این را نصرت کلید	وز فلک فتح او شد دست پیر	نصرت این را بر تربیت کار	فلک از بقویت واکو
این نصرت ز دونه پایتخت	فتح این را چار پا تخت	جستیم ز بر چرخ پست	با درونش برین دو پست
دور فلک ازین دو فلک جلال	نظم باد در جنوب و شمال	دو کشور پدید آمد فیر	رویش از روشب شین
با درونش بفتاب شیش	نور صبح محمدی شیش	رو سوار شب سلیمان	عزیز بقیس با نورانی
این چو آبی چرخ باد بحد	وان شده ختم امات حو	انسان چرخ جاودانی باد	نظم آب زندگانی باد
ازلی شده جهان پنهانی	رجوع از غلبه شتاب		بدری بار پادشاهی
ای که بسته کلاه توخت	زنده دار جهان توخت	شب پان تو بند توخت	بسته بر گرد خود جلا جلا
صبح محرومی حایل و ش	در کابش نفس بر آرد و ش	شاه دریم ملک چاکر ش	مشکوبی گدائی از ش
روز و روی چو شب شود و ش	گر بر و نش کنی ز سر و ش	در همه سر و کاسان	آخر ملک و نمان
کتر از خود ترا بقیس	تو شرفت تو شرفت چو کاس	نام تو شرفت الکی را	ختم پست پادشاهی را
آسان کا تاب از ش	بر میان تو کترین کر ش	که از هیچ توخت تو شرفت	با هر تو سر بر کر ش
آب چشم که آب پاک ش	با تو چون آب چشم خاکی ش	لحظه با تو تو شرفت رنگی	کوه با حکم تو سبک ش
پادشاهان که در جهان ش	هر یک ابری به سبک ش	و سست ابر تو از سبک ش	وان و گرا بر باز ش
خوان بنده گلی که خوان خوش	دل چند انگلی که بیان ش	درین سبک سبک انداز ش	در خوانی و زود بنوار ش
قدرا لست که داند	که منزها محاسبه خواند	انگلی با این سبک ش	از منزها سبک پذیر ش
ملک را از او ز شسته شرفی	و اقرین مامات بهر شرفی	در گرا بر باز ش	ولایت تست پاسدار ش

هفت بیست و یک

و نفعی که تو دیده ده دست پند	بلخ نادیده زابر فردین	که کیا ز ابطال فسخ	هفت خان بود باد و ازده
نشان با بروج او بدست	هفت خان و دوازده دست	هر عالم تشنه و ایران دل	نیست گوینده ریخ و گل
چونکه ایران دل زمین باشد	دل باز تن بود یقین باشد	زان لایت که سره آن	بهترین جای بهترن دارد
دل توین مثل کجاست	دل هر ملکت لایت	ای خضر و سکنه ی شه	ملکت راز علم و عدل تو
نه اینی که سکنه آید	خضر اسوی آب حیوان	گوهر آینه است سیند	آب حیوان در گنجینه تو
هر دلایت که چو توشه دارد	ایزد از هر بهی نگه دارد	زان بهادرت که در دست	مقبل هفت کشورت خوا
چنین کشور از تو آید	وز توشش کشور و گشاد	همه مرزی ز مسجانی تو	تنهای مرز با نیت تو
چاره دهشتند چار طرا	نیم گن شهر تو ای بگردان	دشمن سبک و سلطان	ز روی آسخت عکهای
بزم نوش و شیر و آب و می بود	که جانش بزرجمهری بود	بود سپه دیز را چو بار بدی	که تو آمدی ز ده هزار زوی
وان کس که بدید نهام	بودین پروری چو خواجه	تو کز ایشان با فسی دی	چون نظامی سخن می داری
ای نظامی لب ز نام از تو	یافته کلام و نظام ارتو	خسروان گرزک و گشت	نه شید از خیز و نجوشی
دانه در خاک شد میزید	سوره در چشم کوری زید	در گل شوره و اند افشانی	بر نیار و دیگر شیبانی
در زمین دشت انشت	کامیر و میوه چو باغ شست	باده چون خاک باد و ساق	نام جهان کجا و دیاس
جز تو کرد و ده و نه شست	نکبت کورای جای تو شست	چون بهای تو شست و چو شست	همه تر فریده ی انوار ی
نه خرمی ز تو یاسار ان	نه پیری فریب طنار ان	نه شایان که نه نامرادی	هر تو بسیم بطالع اسدی
مقبل گن که مرده دانه او	نه پندین آه و نه خانه او	کابله و مرزا و بر سبک	باشد نام او صیغه گشی
ز چنان کز پس قرائی چند	الکس هر کس سپه بلند	چونکه نام و در دست ترا	گردد از چنین هفت قرا
نوش از بهر خوان شیر و دست	نوش یادوت بخور که گشت	چاشنی گیش جان گرم	و گشت بر تبه جان گرم
ای خلد با نیش ز با نیت	ایم فلک سحر آید هم فلک	بر فلک چون پر کم هر نیم	کی زرم در فرشته کا بوم
خاتم بانی شکر ان	هر روز بهر روز او	از شکر تو شمسای را بکنم	تا شکر یز بزم شاه بکنم
ز نیم گرم شکر یز	هر روز بهر روز	و بهر عالم شکر می	پاس در ششم شب خیر می

آفتاب رتوان برآفتاب زک	آفتاب رتوان برآفتاب زک	دید من شده برآفتاب زک	آفتاب رتوان برآفتاب زک
بخراین نقد نور سید زک	چیت کان نیست در خزان	باجا بش خیال می باز	چشم چشم گر نمی سازد
خوردن آب چندان دست	پشته کوه کارستانی است	تا شود پا چاهش از توبند	دستگاهش به سم سمند
از دگر آبهاد مانستم	من که محتاج آب آن تدم	جو همی آب چاکس نخورد	کشته کاه بر سرش گذرد
کنی انگشت کشم ماه نوم	گر بنوشی زهره راه نوم	هم تسلیم شهر را کنمش	نقش در باشدار به کنمش
آن هادت حدی کلین است	عمر هادت که فدا دین است	باد ازین گونه کلین است	ورنه بینی که نقش بس خورد
دور باد از تو و ولایت تو	و آنچه دور افتاد نهایت تو	عبد آن چیز باد با تو است	هر چه نیک و فدا و دولت
سنگ بر سر زنده و سنگ	و شمانت چنانکه بادل	دوست است دوست کام و شمن	باد تا بر سپهر تابد هور
وز بهریش زندگانی باد	در وعظ و نصیحت فرماید		چشیت هسته پیشانی باد
پنج فرزند خوبرو بخت	ز او نیش نژاد مادر کن	سخن است و درین سخن سخن	انچه از هم دوست و هم گمن
سهر بر آرزو آب چون گام	چون بر نیام هر که انچه	سرباب سخن فرورده	تا گوئی سخن دران خردند
نامه نانبشته او خواند	قصه ناشنیده او دان	کو هر گنج خانه غیب است	سخنی که چو روح بی عیب است
سخن است آن هر دو گرباد	یادگاری که آدمی زادت	تا زو ج سخن چه ماند بجا	بنگر از چه آفریده خدام
کابداله هر می تواند نیست	باز دانی که در خور است	یا بعلی و یا بحدوانی	چند کن بانیات و کانی
هر که این نقش خواند باقی ماند	فانی آن شد که نقش خواند	تا بد سربزرگی او افت	هر که خود را چنانکه بود نوشت
گذری که چه بگذری ز نیست	چون که خود را شناختی بد نیست	انچه دانست ماندنی است	در تو بنگر چه بود کین دانست
کس نه بنید در آفتاب سوخت	روزی بی غبار و در بی دود	زین در آید و زان در گذشت	وان کسان که وجودی خیر
کس نگوید که دوغ من برشت	هر کسی در زمانه تیر هست	نکند کس عمارت دل خویش	همست خوشنود هر کس گشت
سر بحدرم فر و نماند	بالغای که بلغه کارند	دور از چند شد چنان	در حساب تو آمدن نکند
شعله باید که در دود است	مرد با ما چه را اگر آفتاب است	مایه چون کم بود چنین	در حساب باید و در بین
اگر می بود از پیرندگان	پر چه پیر بر پر عقاب	مشک را از گرسنه سازد	خواجه چین که نافه باز کند

زلفت این نیند نامور آن	بی خطر هست کار بجبران	مرغ زیرک بجستوی طعام	بد و پای او قدیمی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوار است	از زمین خور و او شکم و یار است	جو بگو هر چه زوستانی باز	یک بیک هم بد و رسائی باز
با همه خور و بر دارین انبار	کم نیاید جوی باخسار	شمع و اوت چو تاج زر بای	گریست از خنده بیشتر باید
آن مفع که لعل دارد در	خنده کم شده است گریز	هر که در نهفتن یاری است	دوستانی و ستاد یاری است
خردست آن که زور سدید	همه داری اگر خرد داری	هر که داد خرد نداند و	آدمی صورتی است گاو نماد
و آن فرشته که آدمی لقب است	زیر کاند و زیر کی عجب است	در ازل کرد آنچه باید بود	چهارم روز ما ندارد سه و
کار کن هم که بر بود و نبشت	کار و روز نه کار اهل نبشت	هر که در بند کار خود باشد	با تو گر نیک است بد باشد
باتن مرده بد کند خویشی	در حق بگیران بد اندیشی	همتی را که هست نیک است	نیکسانند نیک کسی را پیش
آنچنان می اگر رسد خاکی	بخوری طعن دشمنان باری	آن گوید سر آمد آفتابش	و آن نهند که آن نهند
اگر چه دست تو خود گیر کس	پلگورت فرد گیر کس	اگر رفیق تو آتش بید بود	باز آن که زخم تو ششاد بود
نان مخو پیش نازد و نمیشد	گر خوری جمله را بنان نمیشد	پیش منفس ز زبانه سنج	تا به پیش پیر چو اژدها سنج
گر بود باد و باد و نوری	به که با او چسبند نوری	آدمی زنی علف خواری است	از پی زنی که دست یاری است
سگ بان آدمی شرف دارد	که چو خرویده بر علف دارد	کوش تا خلق را بکار آری	تا بخلعت جهان سیار آری
چون گل آن که خوش خوشی	یا رافق بوی خوش داری	نشئید که آن حکیم گفت	خواب خوش دید که او خوش
هر که بد خو بود که زادن	همه بد آن خست وقت جان	و آنکه زاده بود و خوش خوشی	مردنش است هم به نیکوئی
سخت روی کن که خاک در	تشیلات		
خاک پیرستن چه کار بود	عامل خاک خاک را بود	اگر کسی پیر است که دلش پاک	از آدمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب با گل و گل از خاتر	نوش در مرده مرده در سار	با جهان کوش تا دغا زنی	خیمه صدام از دغا زنی
دوستی نازد و نانشا چیست	کاژد با آدمی خود دوست	اگر سگی خود بود در قلع پوش	سگانی را کجا کند در قلع
دوستانی که با اتفاق افتند	دشمنان را هم اتفاق افتند	چون گیس بر پیید خزند	هر دو را بر خلاف رنگ نزن
در چنین دور کامل استند	یوسفان اگر که زاهدان استند	توان بر جهان مگر چه چیز	جیبی بود بر بد پسندد خاکی

این هزاران کناره کنی	قفل این چار بند پار کنی	حاشی که بند گان خدای	ایچنین بند بر بند بیای
باوه رخ آتش انگیزند	نفت جویند و طلق ازین	خیز تا قننه زیر پا آرم	شرط فسلان بی کجا آرم
بی زینیا ز منسد چندی	هفت قفل و چار بند چندی	لاله را این که باور خشت لالو	از پی یک دو قلب خون آلود
ان اومنه درم نذر پیچ	باز در سپیکر شیار پیچ	کج بر سر بشو چو ابر سفید	پای بر گنج باش چون شید
ازین کنی که از تر گرد	از زمین بوس تو چو ز گرد	کیسه زرد آفتاب نشان	سنگ در فعل آفتاب نشان
بد چشم روشنی و بست	چشم روشن کن جهان خرد	زرد و حفرست هر دو پی	زین پر گنده چند لای
ل کن چون زمین ز رنگ	تا مگر دی چو ز پر گنده	هر نگاری که زرد بود و بد نش	لا جوردی کنسند پیش
هزار و که گرد ز گرد	سنگ هزار در گرد	کرده گریست بهم بیانگی چند	از حلال حرام دانگی چند
آمده لا اباسی و برده	سیم خور زنده سیم کش مرده	زرد بخوردن مفرح طریقت	چون نمی بخ و سیم برکت
اچرخه در از رخ و سیم کشی	زرد پرستی بود نه سیم کشی	تشنه را که تشنه دارا با قدر	تانه در فیض آب و چاه آفت
ابلیس که از پی سنگی	دوست با دوست میبختگی	اچرخه و بگذر و بگذر ای	چند بندی و چند برد ای
خانه دیو شد جان شتاب	تا مگر دیو دیو خانه خراب	خانه دیو دیو خانه بود	گر خود او ان خسرو بود
چند حال جهان کردن	دزدین جلد ز انسان کردن	گرچه حال کار گرداری	چار حال خانه برداری
خاک و بادی که با تو خفت	خاک با الف با دی الف	خاک که خن و رشده تش	به که سازد بر سیم تن تش
خاک از که در شکم چو دست	برک تلج به بزرگ است	به که دندان کنی خور دن پر	تا گرامی شوی چو دانه در
شانه که را هزار دینست	دست دریش بر کسی است	تا رسیدن نبوش مار کور	خورد باید هزار شربت نور
بر در این و کان قصا	بی جگر کم نواله نایست	صد جگر پار شد و هر کور	تا در آمد بهی بهی کور
کردن بد بندار شکست	تا یکی کرد از ان کردن	آن یکی پانها و بهی کج	وین بهی کی قسره کج
نیست چون کار بر مرادی	نامرادی از مرادی	هر مرادی که دیر یا بد مر	مرده باشد بعد ویر نور
دیزی که دیر یا بد کام	کز نایست کار مر	لعل کور ز او در نایست	لاله کا و سبک سبک غا
چند چون شمع جلا نور	حاصل آرام	حاصل آرام	خویش سازنی خوشتر غا

پای گشای ازین تهن نس	مردون آرازی خالین خم	از سر آن شای صفت پنج پند	در سر این فصل چارم کن
بر چنین چاه و ریاب سر	مرد چون سنگ و ریاب سر	زنده چون برق میزنند	جان بدانی باز تو نهی
گر مردی چنانکه دانست	بر می شود که سپید خشت	از مردان بی مراد است	بر تو کل با عفا و بس
منکه مشکلی می دهد گرم	که خدای و برون بوم	گر در آید ز راه صفا	ایست که در میان نهاد
عقل اند که من چه میگویم	زین اشارت که شید میگویم	نیست از دوسو شش شش	مهر را که یک نیست صفت
ترکیم را درین مجلس نغز	لاجرم دو غبار خوش نغز	تا درین کور طبیعت نغز	جامه ای به شتم چو میوه رز
روزگارم چو خضری می خور	توتیای خضری می کرد	چون رسیدم به ایگو می	میخوردم شیفای تنویر
می که جز بر سر زمین بود	قدرا نکور پیش ازین بود	بر بطریق دوم که رانیدم	که بودم آخسته خواندم
آب گویند چون شود در جوی	چشمه زبودنه چشمه آب	غافلند آب خفته باشندیم	ای گویان و در بدین تسلیم
سیم بل با زمین نمونه بود	خازانکه که باز گو نه بود	مردی که بود مشایه	فرق باشد شمس با قمر
آهن من که ز رخا رآمد	در سخن من که نقره کار آمد	مرد آهن فسر و ش زین	کاشنی با نقشه و نقره شد
وای بر زرگری که وقت نما	ز رخ از نقره کم بود بعبا	در جهان این جانی خیم	زیر نیست دولت بخت
آن بصره که هست قد شمس	نیم جویند رخ روی تپا	اگر و سپید رنگان	آسمان از زمین و آسمان
پرکتان قصب شد انبار	ز بصره رخ ز رخ و انبار	چون چنین است که هر یک	از رخ نیست چه بد بایدیم
چندید ازین خرابی	آفتابی در آفتاب کشم	آیا آواز که کس از چنین	وزیر آواز ما بر آید نیز
چون قصه چند گفتند	هم در آن قافیه بخت	واجب آن بود که کار دیگر	اگر کسی چه دیگر آن خودم
ره روان از پیچ ره شست	ناقدان ز بیم گشت	مردم من خرم می آید	مردم من خرم می آید
اگر از فتنه خبر بشا	کاشیایم برون در شا	پند گویم بی خبر بودن	در روز بخت و برکت
یکره ز دید ما فرشت	مهر را زرد و خاشاک	آبانی که هر چه میباید	باید که هر چه میباید
پیل بگلن کسیل رهن	پسگلهای چرخین چنه	خاک پیل چرخین چنه	پیل چرخین چرخین
بمحو اول آمدی نخست	ز آنچه داری چو شش دست	آن ای خرم و رنگه	آن ای خرم و رنگه

<p>دام در پاو کوه برگردان چون نبار جهان نماید رو نباشد که صد شوکت تاب تاگر دلق پوشی حدم چون گذشتم ازین باطن کان کنی کن برج خویش گوش چیدگان ملک کن هر کسی راه خوابگاهت ای پسران زمان تر گفتم</p>	<p>با فلک قص چون توان کرد در جهان هر کجا که خواهی از غبار حسد فقه بر خاک تعلق یزد بر تش حدم گو فلک را بر آنچه خواهی باز کن بر جهانیان در گنج چون در آموختند لوح</p>	<p>کوش تا وام حمله باز دهی پیش از آنکه فلک با بدت منکه چون گل صلاح ریخته ام راه ازین بیم گاه قاهر کن چند باشی قطامیسا بدت جان در افکن بحضرت احدی علم را خازن عمل کردند</p>	<p>ناتوانی و یک سوره کافیه را فرو گذشت همز خا حسد گر خیمه ام ایچنین می توان بسر برد خیر و آوازه بر آید تا بیا بی سعادت ابدی شکل و زکار حاصل کردند چونکه همگام خویش آید که تو سیدار شو که من ختم پادشاه بر زن بکوس محمودی از بهدیت سربلند شوم خو تر از آنکه ماوه گوی بود صید دیگر در او فتنه بدام گر و کن دامن از بزبون گران راه بین تا چگونه دشوار است آسمان با کمان تاثیر است که نهان برین کر بوه تیز بس درستی که در دنی است در ع صبر برای آن است عهد برین گزین گوار است اصل بد در خطا خطا کنده</p>
<p>اندر نصیحت فرزند محمد گوید</p>			
<p>چون محمد شدی رسولی هم من آنجا که شهر بند شوم هم نشینی که نافر بوی بود از در افاد و شکاری خام در چنین رخسار چون پیران رقص ترک پس که رسوات خاکه کین راه را چرخید با چندان بدین ستور آویز بس گره که کلید پنهانیت گر چه پیکان غم حله دست چون تو عهد خدای شکستی بدگر با کسی وفا نکنند</p>	<p>هر نام محمدی داری کز بلندی سی پیرج بلند در تو داد و نگو سرانجام کا فکند نام نشت بر کس صد شکم را دریده در دهان نفی بی چون که مردی مرد و دیده بر راه دار خون شید راه سنگ است سنگ شید راه بر دل فرخ دار تنگ اصل آن دل شست تبیر دل و دیگر علاقه بیغیر و آنکه بدگوهر است از و گزیر</p>	<p>چون نام محمدی داری کز بلندی سی پیرج بلند در تو داد و نگو سرانجام کا فکند نام نشت بر کس صد شکم را دریده در دهان نفی بی چون که مردی مرد و دیده بر راه دار خون شید راه سنگ است سنگ شید راه بر دل فرخ دار تنگ اصل آن دل شست تبیر دل و دیگر علاقه بیغیر و آنکه بدگوهر است از و گزیر</p>	<p>چون نام محمدی داری کز بلندی سی پیرج بلند در تو داد و نگو سرانجام کا فکند نام نشت بر کس صد شکم را دریده در دهان نفی بی چون که مردی مرد و دیده بر راه دار خون شید راه سنگ است سنگ شید راه بر دل فرخ دار تنگ اصل آن دل شست تبیر دل و دیگر علاقه بیغیر و آنکه بدگوهر است از و گزیر</p>

اصل مباح چون شود عقی هر که ز آموختن ندانند ای بساتین طبع کامل کوش نیم خورده گمان صید سگال خوشتن با چو خضر بارش جان پر اعیست عقل رغبت جان با عقل زنده ابد سازین و بدان کی بری از نسب گذر که محکم نیست تا ز نالمت نشانه جان نری تا بدین پایه دسترس باشد در سبی سر و چون شکست آید در ره دین چو گل کمر در بند باز ما دم ز ناتوانمندی نافقانه شکسته بودم با احمد را که رخ نمونه بود سایه باغم چو بر نذر کس چون قفا دو ستند جمعی خا تا بن سال خور و پیر و باز داری و کن ای دل انچه از و خاطر مبراست	کامل محیط است اصل در بر آرد ز آب و لعل آرد که شاد ز کاهلی سفال فرو جز تعلیم علم نیست حلال تا خوری آب زندگی بقیا عقل با جان عظیم است هیچکس را گو که هیچ کسی وزد و هم در گذر که آن نیست گوی حدت بر آسمان بر هر چه زین بگذری هوس مومیانی گجا بدست آید تا سر آمد شوی چو سر بلند از کله داری و کمر بند چون فدا دم چگونه باشد حال البه بر دم چگونگی بود کو بر نیست پیش گریز روی خود را که آورم بسلا آن همه آرزو پذیرد در زمین بوس هر کسی سخن بکن آسان که بر تو است	نبرد آموز گزین مندی واکنه دانش باشدش روی وی بسا کور دل که از تعلیم سگ بدش چو پست شود آب حیوان آب چو است در کشتی کنی و در بند ری نگار آرد ز دانش آموزی گشت باضی القضا تفتیم آدمی شاید فرشته شود جان با عقل است عقلی جان عقل جانست جان با تن او حاصل این دو خبری نبود آن یکی یاقتی دور اکم زن سیر کی رشته گیر چون مردان زین دو چون کم شدی فسان تا جوانی و تنه سستی تو که سر سبزی جفا نکر منکه سر سبزیم نزار دید خدمت مرد و ارجمی کردم روزگارم گرفت پستین گرچه طبعم ز سایه با خطرت هیچکس ننگم ز من نمان گرچه بر نانی از جهان بر خاست گوئی این سکه نقد داد تیرگی چند و دشمنائی ده گردی دارم از زین رسته	در کشتی کنی و در بند ری نگار آرد ز دانش آموزی گشت باضی القضا تفتیم آدمی شاید فرشته شود جان با عقل است عقلی جان عقل جانست جان با تن او حاصل این دو خبری نبود آن یکی یاقتی دور اکم زن سیر کی رشته گیر چون مردان زین دو چون کم شدی فسان تا جوانی و تنه سستی تو که سر سبزی جفا نکر منکه سر سبزیم نزار دید خدمت مرد و ارجمی کردم روزگارم گرفت پستین گرچه طبعم ز سایه با خطرت هیچکس ننگم ز من نمان گرچه بر نانی از جهان بر خاست گوئی این سکه نقد داد تیرگی چند و دشمنائی ده گردی دارم از زین رسته
---	---	--	---

سیر ستمی چه کار من باشد که حلاوت خودی خوان گشت باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چشمت کشید باز در کی سنگ در کی گهرت نیچ با سنگ یا کهر دار و	سر ستم چون حد فغان خویش که سر ز طوق سیر ستمی نش چند خسی نظامی با خیر آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را	سر ستم چون حد فغان خویش که سر ز طوق سیر ستمی نش چند خسی نظامی با خیر آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را	سک که قانع شدیم بدین خویش شیرازان پای سر بر گریخت صبح چون کرشید بشیر گوهر آبی گنج خاز را لا سنا زار زوی دوست از تر از زوی او جهان گور گاه آید ز گوهر چشمتی این دوران گنجت نیست روز اول که صبح بهرام در تر از زوی سنان سخی یا فتنه از طریق فیروزی ماه در ثور و تیسر در جوا دوب آوده روز در زحل با چنین طالعی که بر دم نام کا پخواوی پرد بهر سخت حکم گردند از حد سحر مگر اقبال از آن طرف یابد پراز بهر زندگانی کس فرستاد و خواند نعمان را خلعت خسرویش برود چشمه راز بحر نامی تر
سر ستمی چه کار من باشد که حلاوت خودی خوان گشت باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چشمت کشید باز در کی سنگ در کی گهرت نیچ با سنگ یا کهر دار و	سر ستمی چه کار من باشد که حلاوت خودی خوان گشت باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چشمت کشید باز در کی سنگ در کی گهرت نیچ با سنگ یا کهر دار و	سر ستمی چه کار من باشد که حلاوت خودی خوان گشت باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چشمت کشید باز در کی سنگ در کی گهرت نیچ با سنگ یا کهر دار و	سر ستمی چه کار من باشد که حلاوت خودی خوان گشت باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چشمت کشید باز در کی سنگ در کی گهرت نیچ با سنگ یا کهر دار و

شیر بند ز نو کای فرزند پرورش گاه و چنان باید در هوای لطیف جای کند بخت مندر باتفاق پدر آنجنان جاودان دایر بود هر که بر شغل آن عرض است باینهان خبر رسید	زین پس برست خاطر مریز کز زمین بر آسمان سیاه خواب و آرام جان فکاهی بر چنین جبهت و جوی هست وانچه بود آن محسوس بکار بود گفتار اندر آمدن سمنار و بناسخت قصر خورق از بصر محسوس	کاین توان شکست این زمین تا دران اوج بر کشد پروبال گوهر فطرش با ند پاک جست جان فراع ساز بلند اوستادان کاری جستند چاکر چربست و شیرین کرده چندین ضابطه بر نشان	وین ملک زاده نازک بخت پرویش با دزیم شمال از بنجار زمین و خشک خاک ایمن از گرمی و گداز گزند جای آن کار و بار می جستند آن نمودار از و نیاید است کاینان پیشه و زک در خور سام سلی و نام او سمنار هر یکی در نهاد خویش تمام چنینان نیزه چین تیشه از دم عنکبوت صطرب از بشیخون ماه و کینه مهر کز ستار چرخ بر باد هم بزمی فریفت از روش و گهی کرد کار او راست بر بنا کرد کار سالی پنج قبله گاهی همه سپید و سیاه نه فلک را بگردا و پرواز قته راز و نفس بر آید چون سپهرش درون آید چون عروسان آمدی بگشاید
زیر کی کوی سنگ ساز دوم بهر دیند با پسندیده اوستاد هزار نقاش رصد گیر و ارتفاع شتاب هم رصد بند و هم طلسم کش کین چنین کسوت و توانا گرم دل شد کار سمنار رغبت کار شد یکی از ساختند آنچنانکه می است کردیمین و واق از رنگ رنگ بازی و نقش سمنار پیکری ساسی صد هزار خال دید در عصابستی جو گشته آینه و نقش نیر	چاکر چربست و شیرین کرده چندین ضابطه بر نشان رو میان هند و ان تیشه نظرش بر فلک تنیده و نقاش اگر از روی سبکشان سپهر طایقی از گل چنان بسیار کس فرستاد و نواندازان آنچه مقصود بود از و در دست پنجه کار گشت از آهن سنج کوشکی برج بر کشیده بمان فلک بای کرد که دره بناس مازه را دیدنش مقابل خوا چون بشتش درون آید در شمار و زنی از شتاب در	چاکر چربست و شیرین کرده چندین ضابطه بر نشان رو میان هند و ان تیشه نظرش بر فلک تنیده و نقاش اگر از روی سبکشان سپهر طایقی از گل چنان بسیار کس فرستاد و نواندازان آنچه مقصود بود از و در دست پنجه کار گشت از آهن سنج کوشکی برج بر کشیده بمان فلک بای کرد که دره بناس مازه را دیدنش مقابل خوا چون بشتش درون آید در شمار و زنی از شتاب در	شیر بند ز نو کای فرزند پرورش گاه و چنان باید در هوای لطیف جای کند بخت مندر باتفاق پدر آنجنان جاودان دایر بود هر که بر شغل آن عرض است باینهان خبر رسید است نام آوری بخور دوم دست بردش به جهان گرچه بناسی شغل فاسد است بیرون ازین بای فاسد چون بلیاس و صواب ساز این شغل از توانائی چونکه نعان از ان طلبکار چونکه سمنار سوسی نعان اکتی کان واق را نیست ما هم آخر بست ز چنین کار گاهی بزیب و زکای قطعی از پیکر جنوب شمال آفتاب از بر شغل کند صقل و لاش از بر شغل

یافتی از سر رنگ ناوروی	ارزقی و سپیدی زردی	صبحدم بر آسمان ازرق پوش	چون پستی آب ازرق پوش
کاف آب آمدی برون ز نور	چهره چون آفتاب کردی نور	چون ندی بر کلبه بر خورشید	از لطافت شدی چه آب سپید
با هوا در نقاب یکدیگر نمی	گاه رومی نمود و گاه زنگی	چون که سمن از ان عمل پر خست	خوبتر از آنکه خواهند داشت
ز اسکان بیکدشت رونق او	خور و رونقش از خورنق او	مین نقش او چو نامی شد	در جهان چون گرم گرامی شد
داد نعمان بختیش نوید	که یک نیم از ان بدشت سپید	از شتر بارها تر و خوشک	وز گر انما بیای گوشت شک
بیشتر از آنکه در شمار آید	تا دگر روز را بکار آید	چربی را باز داری از آتش	خام ماند کباب سخنی کش
دست بخشده کاف دست	صاحب الباب در گدگرم	مردش که آن نوارش د	و عده های سپید و آب سپید
گفت اگر ز آنچه وعده دادم	پیش ازین بغل بودی آگاه	نقش این کارگاه چینی کا	بهتر ک بستی درین پرگاه
بیشتر بر دمی در نجار میج	تا بمن شاه میشادی کنج	کردی کوشکی که تا بودی	رفش از روز رونق افرو
گفت نعمان چه پیش پای خیر	بازین ساختن توانی نیز	گفت اگر بادت بوقت سیج	آن کنم کن برش نباشد سیج
این سر رنگستان بود و گد	آن یاقوت باشد این سنگ	این یک گنبدی نمای چیر	وان بود هفت گنبدی چیر
روی نعمان ازین سخن بفرود	خرمن مهر و مردمی را خست	پادشاه آتشی است که نورش	ایمن آن شد که بنید از دورش
دانش او کلینی است کو گد	در برابر گشت و در بر جا	پادشاه سپهچو تاک انگور	در نه چید هر که از دور
واکنه چید در و بصد زاک	بیخ و بارش کف بصد خاک	کارگرین که خاک چون خوا	چون فکند از نشانه کارش
گفت اگر مانمش بزور بود	بازین می کند بجای گد	کار داران خویش را فرمود	تا برندان در افکندش زود
کرد قصری بچند سال بلند	از بلند می بدم رساند کند	آتش ایگفت خود بد و وفاد	ویر بر بام رفت و زود قفا
خیمر بوزا و وفادش	کان بنا بر کشید صد گز	گر ز گور خودش خبر بود	یک بدست از سر گرفته بود
تخت پانچسان توان بر	که چو افتی از و نگر دی خود	نام نعمان از ان بنا بلند	از بلند می بدم رساند کند
خاک جادوی مطلقش منجوا	خلق رب الخور نقش منجوا	چون خورنق بفر بصری	رومته شد بدان لاری
کاستان قبله زمین خواند	صفت قصر خورنق و ناپید شدن	د آفریش بسیار چرخش	استانش به آستینش
آمدند از خبر شنیدن او	صد بر آرمی بدین او	هر که مید یافین میگفت	

بر سر خورق از بهر باب	گفت بر کس بهر همه چون آب	تا این تاب شد سبک سپهر	این پرستش نام دید غیر
عدنی بود در افشانی	مینی و سبیل نورانی	مین از نقش او که نامی شد	عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جان آرا	خاصه بهرام کرده بودش جا	چونکه بر شد بهرام او بهرام	زهره بر دشت بر نشا طش جام
کوشکی دید کرده چون گردن	آفتابش درون ماه برون	آفتاب از درون بکوه گرئی	نه زبیر و نه چرخ بر گزئی
بر سر او همیشه باد و زان	دور از ان باد کوستا و خزان	چون فرو دید چار گوشه کاخ	سهاختی دید چون پشت فرخ
از یکی سوز و زده آب فرا	به گوارندگی چو آب حیات	وزدگر گوشه سبزه چو پیک	راهی بنا شده بر وعین و
باد پیش و غم سزارین	بادش از ناخاکشاد غمیس	بود نعان و آن کیانی نام	بناشاشتمه بایهرام
گرد بر گردان واهی شبت	سرخي لاله دید و سبزی کشت	همه صحرایا طاشو شتر	خواگاه تذر و یک در
گفت ازین خود بر نشاید بود	بچنین جای شاد باید بود	بود و ستورش از زبان بر	واگر شیشه یسج پرست
گفت از دشناختن بدست	خوشترازم چه در ولایت	گر تو زان حرفت خبر دای	دل ازین نگه بوی بدکار
ز تاش انجیر آن شزاره گم	شد دل سخت گوش نذر زم	تا خاک بر کشیده هفت حمدا	مخفی چپین نشد پر کا
چونکه نعان شد از دای	در میان نهاد روی شهر	از سر گنج و ملک و بر خاست	دین دنیا بهم نیاید دست
رفت بر بست از ان یکما	چون پری شد ز خلق پنهان	کس ندیشد در گناه پیش	ایت کیخسروی نامه پیش
گر چه نذر بسی نمودن	بافت و لنتش نداد جواب	دشت سوگی چنانکه باید داشت	روز کی چند را بنعم بگذشت
غم بسی خورد و جانم بود	که گیرشت خانه زان دود	چون نبود از سریر و تاج گیر	بارش خول شد بتاج و سریر
جو بر بس کرد و پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد	یافت بر جل و عقد شهر سپاه	خلعت و لختوشی حضرت شاه
دشت بهرام را چو جان نذر	چون بهر ملک از ان کویر نذر	پسر خوب هشت نعان نام	شیر یک ایه خورد با بهرام
از سر جهمی و همساعی	نشدی یکمان از نو کا	بر کی تخمه حرف خواندنی	در یکی بزم در نشاندنی
پیچ روزی چو آفتاب نذر	آن ازین این از ان گشتی دود	شاهزاده در ان جصل بند	پرورش میگرفت سبانی
جز تا مو خن نه میساید	بود عقلش بعم زانها	تازی و پارسی و بوسانی	یاد دادوش مغ و دستا
تا بکن شاه با مهارت مهر	آیتی بود در شمار سپهر	بود هفت اختر و دوازده برج	پیش او مهر شاه و جمله برج

نقطه بندی غسل کرده	چون محیطی هزار جل کرده	را صد چرخ آنگون بود	قطره با قطره قطره پیوده
از نماند خنای و راندیش	باز داده خبر خجاط خوش	چونکه شتراده بر عقل بری	دانش آموز دید و مرگش
تحت ریش نهاد پیش مهر	دوری آموخت از هاسی مهر	هر خمیری که آن نهانی بود	چیزی چو آسمانی بود
بهر راکب یک بهم در دوخت	چون هر جمله شد در و آموخت	تا چنان بهره مند شد بر آموخت	کامل هر علم را شناخت تمام
در نمود از ریح و اصطراب	در کشیدی ز روی غیب نقاب	باز چون تخت رمل نهاده	گره راز بسته بگشادی
چون نه میزد شگفت شنید	بهر آموزی سلاح گزید	در سلاح و سوار کت و تان	گوی بود و اسیر چو گان
چون از آن پایه نیرشت بزرگ	نچه شیر کند و گردنگ	تیغ صبح از نشان گذاری	سپهر فلک بد سوار یاری
آنگاه دخت سنگ خاره تیر	که بدوزند و پرنیان و حیر	تیر اگر بر شاه راندی	خفته را بر شاه نشانی
تیغ اگر بر روی تبارک نک	آب گشتی و لیک آتش نک	پیش تیرش گران می بودی	بسانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ری	تیغش از قفل گنج حلقه گشتی	در نظر گاه رست ایوانی	سیلکش را بموی بد بازی
هر چه دیدی که چو بودی و دو	ز دی ای صایه بودی آن گزیده	و آنچه او هم ندیده در تار	دو نقش زد بر آنچه در تار
شیر بر آستان چو نگاه می	لا فیری از روز تنه می	گاه بر شیر تر کنای بود	گاه با شیر شتر ز بازی کرد
درین هر کجا سخن راندند	شکار کردن بهرام کور و دای	نهادن گوران را	
چون سبیل جمال بهرام	یافت آنچه از سبیل یافتی		
چون که نمان از آن شایع	این همی از ان غلام و بهرام	این نقش بدانش آموزی	این نقش بقدر آرد آن شایع
پدی و برادر سگ گذار	وان شایع سواریش	تا چنان شد بزرگی بهرام	وان چرخش مجلس افروزی
این به علم استواریش	باد گر دامن سپهر کار بود	مردی که بود در خجیر	کر زینش بر آسمان شایع
کارش آلامی و شکی نبود	کو چشمی ز چشم کوری یافت	اشقری و دای و تپست	نیک آسوده و بکام دست
هر کجا تیرش از مکان بشت	درست برگشت شکست	نه نوری که چون فوشتی	گوی بدی خج و مهر ز ماه
پروا آورده پای از اندیش	با و داد او دست	بخت صد بار دید و دست	لور صد کور کنده بود

شهر و تاختی بوقت شکار	باو گر مکش نبودی کار	اشقر کورسم چو زین کرمی	کوب بر کوروش افین کرمی
باز ماندی تنک ستور از	سختی از سم سیرین گور از	وقت وقتی که از ملامت کا	زمین بر جوبستی آن بر سر او
گشتی از نعل و شکارستان	نقش بر نقش چون نگارستان	بیشتر از آنکه کوه دارد وزن	پشتای نخی ز گور و گوزن
روی صحرای بر سم ستور	گور گشتی ز بس گریه گور	شبه بران اشقر گریه نود	کز ستایش ندید گردون گور
چون کند شتاب گرفت	گور زنده بر سزار بگفتی	بیشتر گور کا و رید به بند	یابیا زو گرفت یا بکند
گور را گوشت سیر شکست	کمتر از چهار سال پنج گشت	چون از آن گور کرده بود خوراک	که نبودش هزار سال تمام
نام خود داغ کرد بر نش	را ده سرهنگی بیابانش	هرگز آن گور داغدار یکی	زنده بگریختی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بران دید	گر و آزار او نگردیدی	بندی را زیند بکشتی	بوسه بر داغ گاه او دادی
ما که با نام و داغ سلطیم	خفتی آن بر که خوشتر کنیم	آبچنان گور خان کوه بهر	گور کو داغ دیدست زو باغ
در چنین گور خانه نوریست	صفت شیر گشتن بهرام گور		
روزی اندر شکار گاهین	باو لیران آن دیار وزن	آخر الامر گور شد نامش	گوی بر دانه سپهر بهر ش
میز و از زینت شکار نفس	منذرش پیش بود و نهان	هر یکی در شکوه پیکر او	مانده حیران نپای تا مرگ
گردی از دور ناگهان بخت	کاسان بر زمین یکی شد	اشقر گشت شهریار جوان	سوی آن گرد شد چو آب
دید شیر کشیده چرخ زو	درشته بهشت و گردن گور	تا زبالا در آردش برین	شکمان را کشاد و کرمین
تیری از جبهه غنچه پیکان	به زده آورد و در کشید	غنچه برغت شیر گشت	غنداز هر دو هفته نیز جیست
تا بسو فار در زمین شد	پیش تیری چنین چو درع و چرخ	شیر و گور و فساد گشت	تیرا پرشت در دل خاک
شاه کان تیر بر کشاد گشت	ایستاد و کان گرفت بست	چون عرب زخم نهمان دید	در عجم شامش پسندید
هر که دیده بر آن شکار زو	بوسه بر دست شهریار زو	بعد از آن شیر زو خواند	شاه بهرام گور خواند
چون رسیدند سوی شیر فرا	قصه شیر و گور گشت در آن	گفت منذر بکار فرمان	تا بکار صورت آرایان
در خورق تکا شستند زو	صورت گور زو بر و شیر	شده تیره و جسته زان	در زمین غرق گشته تا سبغا
چون کار نه آن قمش	هر که آن به جانور پنداشت	گفت بر دست شهریار	آخر سخای کرد کار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور			دزی از روزه بستی بوش
سوی صحرای شده بستی	بشکار فلکی کشت دکن	کردی گور می و دشتی بوش	به چند خورده سستی
هر دشت استخوان گورگر	آخر الامر دایان گوری	از پی گور کند گوری چند	بسی گور کو برور گرفت
مازه روی و کشته پیشانی	پشت تالیه چو شوشه نو	آمد افکند در جهان شوری	جری چون خیال روحانی
خال بر خالش از سیرین قام	در کشته بجای زناری	شکم اندوده بشیر و شکر	استلکین کشیده سترای
برده گوی از بهر تنان بوش	اتشی کرده با گپا خوشی	برقی از پر ندگلف ری	بی برده نه هم تنان طلبش
گوش خنجر کشیده چون ایکا	سینه فارغ از کربوه دوش	گردنی امین از کناره بوش	ماق چون تیر عادیان بقیا
ماه زین کو به امیان و	پهلوار سپهر گردن از بوش	پهلوار سپهر از عقیق آن اژده	نیرم پشش از ایم سیاه
خون او در دوال گردن	رنگ او چون بر دوال اندا	رست چون نگی دوالک با	رنجی تنیده بر تن او
گردنی با سمش بسرباری	گور بهرام دید جست بزه	رفت بهرام گور از پس گور	نعلی با دشت به مسازی
گر گیر ایش چو شیرین	زاول و ز تا بوقت زوال	گور برفت و شیر و دیوان	یری لحن و ده بد و دیوان
چون جهان تفتن توان گور	گور در پیش گور خوان گور	گور بهرام گور و دیگر گور	ماه از ان گور بقیاق سحر
که بر و پای آدمی نکشت	چون آمد شکار زن بشکار	اژدها بخت بر دید بر دغا	ابغاری سید و دراز دشت
که از ان بار هیچ نچشد	در تعجب کاین چو نچرست	داند از آرد نم چو تدرست	و فی از قریب هیچ نچشد
کاورد سر بر من زود دشت	چون دختی به در بار و نه	بلکه دوزخ بد و میا بجی	تشی چون سیاه دود بر
جز بلا کشت در جهان کاری	نچه گور خورده سیر شده	برشکار فلکی دیر شده	دستی چون دانه غاری
اژدها شده که اژدها را	غم گوران نشاط گورش برد	دست بران نهاد و بای	شچو بر بگدنه بلارادی
بست از ان اژدها ستم	خوانده شده را که داد گردن	کرستم کار داد و بستند	شد قنیش که گور غم دیدن
زین جهانیت بخت و مگر	من انصاف گور و دوا	باک جانیت هر چه با دوا	لغت اگر گویم اژدها ستم
جست متراشه از تنگ	در جهان سفید تو نهاد	ز دران کوه نشین نیاد	از میان دو شاخهای جنگ
کاه از شست شاه تیر و شا	بدون کسان نفعه	نفته شد چشم اژدهای	اژدها دیده باز کرده فرا

چون بر اندام گوی پیکر شیر	ناجی باز بر گلویش دلیر	شده آمد باز دها چون ننگ	چون میدان از دها شنگ
بر سرفا چون ستون درخت	بانگ از آژ دها بر آجخت	ناجی هشت شمشیر پهلوی	از دها را درید کام و گلو
کشته و سر بریده به دشن	سرب آهن برید از آهن	اگر کسی ترسد از کربوه کوه	شده ترسد از آن شمشیر شکوه
خواندش از بهر کینه خواهی خویش	بی گمان شد که گوی کینش	بچه گور دید در شکش	از دوش بر شکافت پیش
رخش در صیدگاه گور آرد	خوست تپای بر ستور آرد	لاژ دها گشت و از دها شست	چیزی که پیشین و پشت
شد در آن تنگای غار بزرگ	شده دگر باره بر گرفت گور	آمد از دور در خریم غار	گور چون شاه را بدید و آ
چون پدید وی بسته بر دم	خسروانی نهاد و چند تن	یافت گنجی در فروخت گنج	چون قدر رای شد بختی گنج
واژه دها را بگنج خانه ندید	شده که بر قفل گنج یافتید	رفت از آن گور خانه بی کرد	گور خازن چو گور خان بی کرد
در طلب آمدند در بی شاه	ساعتی بود و خاها گنج سپا	گشت جویای او و راه گشت	آماز تنگای غار برون
هم در میان هم تنومند	شاه فرمود تا که بنده	گرد بر گرد شاه صف بستند	چون یکایک دها به پیوستند
شده روانه بریر گنج برون	سیصد شتر بختیان برون	گنج بیرون برون و باز گشتند	راه در گنج دان غار کنند
هم سلامت دهند و هم بخش	لاجرم عاقبت پارس بخش	از دها را اسیر کردند	شده چو با خود حساب کردند
ارغمانی روانه کرد و براد	ده شتر و از آن گنج ضرشت	گنج پر داز شد بنوش و بنا	چون بقصر خورق آمد باز
فارغ از مشرفان شستو	صرف کرد آن دگر بنوینی	داد با آن مخالف و گرش	ده دیگر بنده رویش
با نقشی بر نوید انداید	گفت مندر که نقش بنید	بعزری ستند بخوری	ایچنین چند گنج خانه کنند
بر خورق مجاشتی تمام	هر چه کردی پس صفت بهر	صورت شاه و از دها شست	نقشیده آه و قلم برداشت
در خورق بخرمی می گشت	یا قن بگرام گور در خورق صورت		شاه روزی رسید و لود و دزد
خازن از جستجوی آن رسته	هفت دخت را و شاهان		حجره خاص بید بسته
خازن نماید گو کلید کجاست	گفت این خانه فصل بسته چو	خاها گنج خزانه دایم	شده در آن حجره تا نهاده قدم
چشم بیننده خورق این گنج	خانه دید چون خزانه گنج	چون در قفل گشا و دید	خازن آمد بشه سپر کلید
نقش دیوار آن عاری بود	هر چه در طرز خورده کاری بود	نقش آن کارگاه دست گز	خوشت از صد نگار خانه چینی

<p>پیکری خوشتر ز ماه تمام کشت خرامی لبان کبک در آفتابی چو ماه روز افرو در پری نام و خوب چو یک گوهر افسر و ز نورینا غالبه خنثیست بر قمرش هر یکی دل بر مهر داده بود نام بهرام گور بر سر او در کنار آورد چو در شیم گفتن از ما و ساختن ز خدا در دلش جای کرد موی بگو دل تعاضای کام چون بکند بر مرادش امید داری قتل بر زنجار نش اسپرد سرش از گردنش در آید سوی آن در شدی کیست بنمای آن شدی در خوا کا بدان خانه غلگارش بود باز گفتند حاسدن خورش کو همی از آرد و بر آرد گرد و امینش سنگ رخسار کند</p>	<p>هر یکی از ان بشوری منسوب قصد بعنان چین و طرا ترک چینی طراز و روی پیش هم پایون هم بنام های کرد و انقضت پیکر از کبد کام بهر پوست بود وین خیر زده در سیم تاج او برگ و انهم پیش او پرستند کین بهما بخوی چون آرد انچه اختر نو و بنو شتیم در فسون فلک شکست بماند شیر مردی جوان بهت عرو شادمانی شد از کی به پیش هر چه او را امید واکند قتل ازین در جسد انفسی سوی آن خانه کس گاه بخرد دید آن نقشهای خجسته خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر رنج و پیش گوید شیر بر ناو گرگ پرست کو ه ساید بر زیر سم سمند ز این الماس او حریر کند</p>	<p>غلت پیکر در و نگاشته بود خفت خاقان نام یغما ز خفت سلطان شاه شیرین و خرقه صبر بارک رای در یکی حلقه حایل بست در میان پیکری نگاشته چون سی سر و بر فاخته آن درین بعنان شکر خنده که بخانست حکم سفت ختر ما این از را بخود کشیم شاه بهرام کین فسانه بخوان مادیان گشن بود و فعل شمس گرچه آن کا ز نامه را و زرد در درای و در کار کند گفت اگر بشنوم که چه بکسی در بهر خیمه خانه از زن مرد در کشاوی و در شدی بهشت تا برون شد سرخاوش بود چون بهرام گور را پیش کز سر خجسته گشته است دیو بند و خجتم خام کند</p>
--	--	--

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زندگانی او	کرد از آن شیر شیرین شیشه	بچه شیران ز تنش اندیشه
از نظر گاه خویش اندیش	گرچه ناقص بود نظری نور	بود بهرام روز و شب بشکا	گاه بر باد و گاه باوه گاه
بشکار و بی شتابند	درین چون سهیل کنند	کرد شاه بن غایت مهر	حکم او را روان چون حکم مهر
از سوزش کفایت بخش	حاکمش کرد برو لایت خویش	دارش از چند گونه گوهر تیغ	جان اگر خست هم ندان تیغ
هر چه بایستش از خواهر و برادر	داد و یک جبهه و شانه و درخت	ز ان غایت که بود در نظرش	یا نام و ولایت پدرش
دور چون در نوشتن بود	بازی نمود و چرخ بلند	یزد جرد از سر بر سیل آمد	کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدر	کرد با او بهانکه باد گران	چون تکی شد سر سر از شا	انجن ساختند شهر و پناه
گر تراوش کسی را نکند	روی در روی از دوا نکند	گرچه بهرام سربلندی داشت	گوهر تیغ و زیر بندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش	نیده کس ندید و بر منرش	گفت هر کس درو نظر کنم	وز پدر مردنش خبر بکنم
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک عجم ندارد کرد	تا زمانه و ولایت گنج	پاری نادگان سندی بگنج
کسی نخواست کور و درگاه	چون نخواست بر نهانگاه	پیری از بخردان گزین کرد	نام او و از زمین کرد
گرچه چو جنس نادران بود	هم بگوهر شهر یاران بود	تاج برفق شده نهادش	گر بخت چشمه دادندش
چونکه بهرام گویافت خبر	کاسان و در خویش بسپرد	دور می از سفر و دیگجا	بر خلاف گذشته کام کام
از سراج و تخت شد درگاه	کس بخت گیر بجوشش	پای یگان و همسان آمد	شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگوار شد	نقش پیروزه در عقیق کشید	وانه آورد عزم آنکه شیر	بر کشد بر فراغ انان شیر
تیغ بر دشمنان دراز کرد	در پیکار و کیسه باز کرد	باز گفتا چاره ولی سام	اول آن که بخودی سام
گرچه ایرانیان خطا کرد	از دل آزارم مارها کردند	در دل نشتان نخواهم بود	نرمی آرام که نرمیت کلید
با هر سنگ ملی شکار میند	گوشتندان کشت زار میند	گرچه در ششم خیمه شین چنند	همه در پنبه زار من ستند
بکه در عجم و سنگدل باشد	تا زین عاقبت خجل باشد	از خیانت رسد خجالت	در خجالت دین بماند
بخانین هر چه بی از خنجا	باشد آن نوعی از خنجا	بخت و ارگرت شد ندانست	بخت و ارگرت شد ندانست
مرد در صید ناصب بود	آمدن بهرام گور از ملک عرب بطالب		تیر از نستانه در پناه

آغاز پیوند سخن		
دور تو نظم و ستان بوس	آینخان رفت عهد سخن بخت	سخن رفته چندی گوئی چند
با می خور دیم او خسته است	بازش اندیشه مال خود کنم	با که با آنکه عهد و ست در است
نکنم دعوی که بنده و دوی	لیک چون به آه گنج خاکست	بد بود من خصال بیکم
شرط من نیست گفته و گفتن	چون نباشد زبان گفته گزیر	تیرا گرد و شد نشانیست
تازه کرد نقد با سخن	اگر من پیش کمره نقره صاف	دادم بخت از پلاس حیر
نقره گزیر شود شگفت مرا	عهد پیوند این سر بر بند	وین کند نقره را بر خدایا
ز آنچه بیکانه بود و کلاه	بر طلب کردن کلاه کین	آینچین را عهد را پیوند
در طلب کردن جهانماری	گنج از آن بیشتر که ربانیت	کینه را در کشا و بستن
کینه و تیر گشت و کین تازه	بازین تا عهدن ز روی شما	گوهر قرون از آن که شایسته
کین کش و دیو بند و طعنه کشا	هر یکی در نهاد خود شیری	در هم افتاد صد هزار سوا
نم با می رسید و گردن	ناله کرتای وین خم	قایم کشوری بشمشیری
ز خنجر بر کاسه ریخت تا منور	کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش	در جگر کرده زهر مارا گم
گرم کینه چو آتش و زنج	پایه جوی بخت شاه شد	بر طبقهائی آسمان و جوش
کاژ و پای جهان کشا و دکان	بزمین آمد آسار سبیل	در زمین سرب بر آورد سبیل
تا کند خشم را چو گور گور	تخت گیرد کلاه بتاند	بنشیند غبار نشاند
همه گرد آمدند بر در شاه	آینچین ساختند و رای نه	سکشی را به پشت بامی نه
که نویسنده نامه بر بهرام	هر چه فرمود عقل بشنود	پوست و اگر ده وانه را
نامه نوشتن به بهرام		
حاجان دل بکارشان اند	داد بهرام شاه دستور	رقن شاه را به سپیدی
بار خسته در بارشان اند	تا فراتر شدند از آن دور	شاه نور از مانده و دور

پیش رفتند با هزار هرک نامه را چون تاخت دویر بهم بر و نش لر و بیابا اول نامه بود نام خدای کر و گار بلند می پستی بهر در نگار خانه خود آفرینش گره کشته است چون فرو گفت آفرین پند بهم ملک فرد هم ملک ادا هم میزنند و هم جانند می بلندیم داد تاج و سیر هم بدین خسروی نمی شود نه اگر بودی بران خرسند دشتم بدان که شاه شد این پیش در شاه سخن گو خوشتن آید ترا کبابی گور کاه خرباه دشمنان نیست سبب بگیر در کار و شر کام مده و دستان پیش کاشن پیشه کار من بود بهریم که دوری ایشانی	بچه بروند و دشمنان خواند بر شهریار کشور گیر نامه ار پیش ابرائیان بسوی بھرا گور	زاد می با جملہ جانوران در تنمای هیچ پیوندی اوست دارند زمین و زمان گفت بر شاه و شاهزاده من که هستم حاصل کسری از منزندیم نواز دخت گر چه صاحب لایت نیم آنقدر دشتم ز نوش تن لیک ابرائیان بزور و بشم ملک را پس دارم از تویی از چنین علمی تویی خبری جرعه باده بر نوازش تو راست خوانی ضایع دار پس بچون و زور و رشادی دور کترین محنتی که یابد شاه کرد می لهو و عیش ساختی دارش ملکوتی اوست	بر سر نامه بود داد و سپرد مغز بادام و پوست بادام هم درویش چراغ روشن گره از بفضل راه نای از سپید بلند و کوه گران نیست بیرون او خداوندی هست بر حکم و همین دهان که بر آورد سر بچرخ کبود کس چون گیرم خصوصت خام بی هنری رسد تاج تخت پیشوای پرست و آدمیم کاخرم بود زان همیشه جان گرم کرد و داز نوازش گرم پاسبانیست این پادشاهی مالک الملک عالم دیگری دوست داری تر از سپید که نذاری غم و لایت گس از پی کار خلق دل رنجور تیغ باید زد و نه بهر کاه همی رود جان تو انمی کاه با ایشانی
---	---	---	---

بهره و بهار حیات بخور	کای شکایت کنی یار	لیک از خاکساری پرت	سایه تیاج دور شد ز دست
اگر دلش عجب ماند	بزه که زین جنایتش خواند	از بسی بود بر سر خون پری	گاه تندی نمود که تیزی
بر آن خم آفرین کند	تخم کاری در آن زمین کند	چون نخواهد ترا بشای کسی	به که زین پای باز گردی پس
نارم با به از جوشی	آهن سرد کوبی اگر کوشی	من ازین گنجای پنهانی	وقت حاجت کنم ز افشانی
بر برگ تر است بند بود	خبر آن تو سودمند بود	مگذارم به هیچ تریبری	در کفاف تو هیچ تقصیری
یغی باشم ز قورشاهی	بند در آن بهره او خدای	چون من خلق جگر گردی	خود ولایت تر است بشاهی
دکه خود نمیدانم ز نادانان	جوشش آتش بر آتش آید	باز خود ایصد توانائی	داد چون نریکان شکلی
چنان گریه کنی بهشت	بعد از اندیشه باز او چو آید	کایچه در نامه کاتبان آید	گوش کردم چو نامه ز خوانم
چو کاتب خود چاکست	پناه گویند به راه چاکست	اینکه بگفتند شد ز اهل چاکست	می پسندم که هست جای چاکست
من در پیش من چو خاک چاکست	بهر نفس در دلم به چاکست	لیک مکی که دارم از بد چاکست	عیب باشد که هست با کرا
لرزد دعوی خدائی کرد	من ندانم وستم نرد پرو کرد	هست بسیار غرق کار کرد	از خدا دوست ناخدا کرد
من که مروی بخورده معدوم	کرنه کاری پدرم درم	پدرم دیگرست و من درم	کان اگر سنگ بود من درم
صبر روشن نشاید دید	لعل صفائی ز سنگ میرد	ننوان بر پدر گواهی داد	که خدا تا از ورهائی داد
کر بدی کرد او بزرگ گفت	آریس مرده بدینا بگفت	هر کجا عقل پیش و باشد	بد و بد گوز بد بشنوبد
هر که او در سرشت بد کرد	گفتش بد بگفتش بد کرد	بگذرید از جنایت پدرم	در گذارید از آنچه بی خرم
یکصد بار این بماند بر دوا	خدا را بهر آنچه ز دست گدا	پیش این هر چو خاغلان ختم	ایک ایک ترک آن گفتم
عقبی را که بخت یار بود	خدا تو را بوقت یار بود	به که با خواب دید نیتند	چیت اما بوقت بر خور
خواب من گرچه بود خوابی	از هر چه بود خوابی	کرد بیدار بختیم یاری	دارم از خواب بخت بد
بعد ازین وی در بی دارم	راست سر خفتنی تنی دارم	انگم بخود دیه بد کامی	چون شدم بختی که کنم خا
مصلحتها را غالی سازم	مصلحتها را از پیش سازم	در خطای منی نفسم زخم	طمع مال قصد سر نخم
از گناه گذشته دارم	تا نمودار وقت باشم	باشم آن که کنم که باید کرد	وز شما آن خورم که شاید خورد

ماورم رخنه در خزینه کس	مال دشمن کنم نه پنهان پس	نیک ای از برم نباشد دو	بد و بد را می را کنم مجور
جز بنیچان لطف نیفونم	از بد آموز بد نیاموزم	زن فرزند و ملک مال مهر	بر من امین تر شیان بر مهر
وور دارم ز داوری آرم	آن کنم که خدای دارم شرم	نان کس را بز و نکشایم	بلکه نانش بنان در افرایم
برو یو آرم از راه	آرزو را اگر کنم بنگاه	بنمایم بچشم بسینده	انچه بسیند در آفریننده
چون شه این گفت ایبا شد	تیر تر بود از میان برخواست	گفت را تو از خرد او	هم خرد خوش هم خرد سوزی
هر چه گفتمی از رای خوب شست	خردش بر گنبد دل نبوشت	سر تو زین که سه وری مهر را	سرش بان سیاهی این مهر را
تاج داری سرتی گوشت	تاج با ما است یک بر توست	زندگشاهی بجز تو که خواند	زنده دار کسان بجز تو که نا
تحمید به سنی و دارائی	از تو می باید آشکارائی	میوه دل توئی سیاه	یادگار از شیر مابک را
تا کیو برس از سر بر کلاه	میر و دست تو شاه نشاء	ملک را بر تو اختیار نیست	در جهان جز تو تا جد نیست
موبدان گردند و گردن	همه از یک زبان این سخنند	لیک با بندگان درین بنیم	که گرفتار عهد و سوگندیم
پای نشیند که دار تخت	دست چندی شده است آرا	گرچه او هم تاج بی سر	بر تاجیم چیره از دوا
ججتی باید استوار کون	کار داین عده را عهد بود	تا در آئین خود خجل نشویم	نکنند عهد و تنگد ل شویم
شاه بهرام کین جانشیند	پخش او شان چنانکه شنید	گفت عدد را ز شمار و زود	عقل آن که بی وفا نبود
آن مخالف که تخلفیست	طفل من شد اگر چه پیر هست	تا جش از چرخان بر آرم	که یکی موی از و نیل از ارم
تاج و تخت آلت شاهان	آلتی خواه باش خواهی	شاه هم و شاهزاده چنانچه	ملک میراث می پناه سپید
گرچه موقوفیت شاهان	بر مدارای قدر خواهی من	هر که او تاج دار و تخت	تاج او همان و تخت من
تخت جشید و تاج افزون	بر دو دایم نماند تا اکنون	هر که پای بود بر سر تخت	از پای بر سر تاج و تخت
بس که بی تاج و تخت دردم	تنم دارم به تنم	جای هر که در دست	هنگامی تنم در دست
از دلی رسید بر درگاه	و آنکه از عکس بود خواب	هر که در عین سپید بود	بشد که مرد ای سپید بود
گو چندان زنده تر از دیر	که بنالید سپید هر چه	در خون و شایه خاندان	زین سپید چرخ را چرخ
من بختی بنام دیگران	خادم من بدست خاندان	خود دایم بر سر تخت	خود دایم بر سر تخت

تیغ شسته باز جگر خورون	دشنه بر ناف تیغ بر گریز	هم ملک عجم حسن از من	در عرب مانده خیل خازین
گاه منذر فرستدم خوانی	گاه نعلان فدا کند جان	نان دهنم بدین کله داری	نان خواهم بدین گنه گاری
من چو شیر جوان لایت گیر	جای من کی رسد بر پوزه	کی منم کی بود مخالف تاج	هر یکی را دکی دهند خرج
هست جای کیان ای کیان	جز میکان امید چاکان	شاه ما یم و دیگران بر تخت	ما پریم و دیگران تهی اند
شاه باید که شکر بخیزد	از سواری چو گرد خیزد	من که پیغمبران سنت نهاد	جز به پیغمبران نشاید داد
نیک دانید که چو می گویم	راست کاری در آست می گویم	لیکن از راه راست پیمای	بر سر کشتی وسطای
گر کنم آن کنم که رای شماست	رای بر جستن رضای شماست	و آنچه گفتند حجتی باید	که بد و عقد بسته بخشاید
تاج نسیم در میان و شیر	بهره آرد که است لیر	باید اوان دو شیر درند	خوشی در شکم نیا گنده
و خوشی و تیز خنک و خشم آلود	کز دم آتشین بر آرد و دود	شیر در آور و میدان گاه	گر در گرد صف نهند و شاد
تاج شاهان سر بر زنند	در میان و شرزه شیرینند	هر که تاج از دو شیرستانند	خلق آرزو تا جو رخوانند
چون سخن گفته شد بر قری	سخن و لغزب طبع فزاید	کرد آن نامه را بر برق جوی	خواب شیرین و دلپذیر بخواب
نامه را مهر خود نهاد بر و	شرح و بسطی تمام داد بر و	شبه پرستان که مرشد دیند	وان سخنهای تهر بشنید
باز گشتند سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاد بر و	گشته هر یک ز مهربانی او	عاشق فخر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام	که ملک گوهر و ملک نام	ننوان بر خلاف او بودند	آفتابی بگل در اندودن
شد شیرستان آن بنو سوا	کاژدها شکستند بر نیزه کا	چون شود تند شیر چو کجا	هیچ کس پیش او نذر دپا
کوستاند سیر و تاج بر و	سرور ازاد بدی پای تو	به که گرمی بد و نسا سویم	آتش آینه بر نیر و زیم
قصه شیر و گرگ من تاج	به چیتن شرط منست او تاج	لیکن این شرط حجتی نیست	گاه از او شیر زگرگ
سوی در که شد بد جله را	باز گفتند شرط منست با شاه	نامه خوانند و حال بنویسند	یک سخن بر شنیده نفروند
پیر تخت آزادی تاج است	تاج نهاد و وزیر تخت است	گفت ازین تاج و تخت نیک	که از و جان بشیر سپام
به که زنده شوم تخت بر و	یا شوم کشته و ریانی	مرد زیرک کجا و لب خور	طعمه کز و جان شیر خور
وارث ملکات به تنوع و کام	هیچکس نیست بر ملک به کام	وارث ملک را دهنده	صاحب انفسه را به کام

من ازین شغل در کشیدم و شرط با ما تو اخذ نمودی چونکه بهرام شرط کردی شرط او را بجای خویش ایام ور کشد شیر و تاج برد ختم قصه بر آن شد آخر کار بآمد آن که صبح زرین تاج کار داران و کارسرایان از عجب با هم سوار شدند شیر با شیر در هم گشتند تاج زد و در دم و و شیر میزدند آن و شیر کینه گدا یعنی این تاج زر زما که برد کرد بر گردان و شیر عظیم گرستاند ز شیر تاج او را شاه بهرام ازین قسم است سر صد شیر کنده بود و با در کرحیت که عطف قبا چونکه شیران و لیرش دیدند تا ستاج را بچنگ آرند چویشان پاره کرد و دندان	نیستم شاه بلکه شاه پست نیست لا بدین خردمند در چنین شرط بود نیست شیر بیدم و تاج پیشایم وز ولایت خراج بستان کایچه شرط است گذرد و قرار بر گرفتن بهرام گوشت تاج از میان دو شیر سوی شیران کارزار شد گو بهرام گوری کنند چون بچام دوازده دار را بر زمین مچو از دها دنیا غارت از شیر و از دها که کرد کس در آنگاه گشت ایست جام زرین تخت عیاج و را سوی شیر آمد از کین که کرد بود عمرش همنو بست و در دم شیر شد چو با صبا شیر گیری سیرش دیدند بر چنانگیر کار تنگ آرند سر و تاج از میان شیران	پانچ آراستند نامور چون بهرامان باشد تخت نیست بزمی شیران بر تاج گر برسد سیر عیاج بر تاج در خور تخت آفرین باشد روز فردا چو در شمار آید بر گرفتن بهرام گوشت تاج از میان دو شیر شیر داران و شیر مردم شیر داری چنانکه بود و آن آواز بسته دشنه تیغ ماه ما اوطشت رشتن تیغ اگلی شان ز آئین جگری قوی آن شد که شیر دل بهرام یاری انجخت و رای بداد در در و دشت پیچ پشته آنکه صد شیر از وزبون با بانگ بر زد به تند شیران حمله کردند چون توفند شاه تباد میشان چو آنگشتند تاج بر سر نهاد و شد تخت	کای هر خسروان و تاج سران هم بهرامان مارها کن خست تا چو شب بازی آورد شب در شود گشته نیز تاج بر تاج لیک بهیات اگر چنین باشد شاه با شیر در شکار آید کری زر نهاد و تخت از عیاج هم قوی است هم قوی ایان یکه کرد بر نشانه کار تاج نهاد در میان و شیر دین بست تیغ بکین تیغ ابطشت تیغ بکین تیغ شیر گیری از دها شکری سوی شیران کند تخت اینکه هر جای جای خود داد که بران پشته شیر کشته نبود او زبون و شیر چون وز میان و شیر تاج بود دشنه در دست تیغ در دندان سر و وزیر پامی افکند بخت باری چنین نیاخت
---	--	---	--

رخ آمد ز نیک خواهی او	طلوع نخت یاد شاهی او	رو بهار از تخت گردنبر	رون تاجش از میان و سپهر
از پی نخت بود و شسته پس	بر تخت نشستن بچهره کور با قال نیک		پیش از آن را صد ستار شین
در قران با عطار و بش پند	اقتبالی در اوج خویش بلند	طلوع پایدار و ثابت نخت	سدی کرده بود طالع نخت
مجلس آریست بر تیغ و بجا	رو دهم ماه و ششم بهرام	خانه از هر دو گشته چون فرد	ز هر دو در نور و شتری در تو
رفت بر تخت شاه و صاحب	چون بدین طالع مبارک	نخته از خاک تا بکیوان گنج	دست کیوان شده تراز گنج
گنج بر گنج ساختند نشا	گنج داران فروز ز خدا	گشتی تخت شد چو در یار	از بسی لعل ریختن با در
کافس و تخت شد بد فنا	چون که دید آن شکوه بهرام	بیعت شهری سپاهی دا	آنکه اول سریر شاهی دا
سرورش خدایگان خوانند	موبدان خسرو جهان خوانند	شاه آفاق مشیر یار جهان	اول از گفتن کمان جهان
لوگو و در و فصل باز فشا	خطبه عدل خویش را خوانند	آفرینی به در ز خویش گشت	همچنین بر سر آتش ز نخت
ای خدا و خدا و باد زمین	گفت افسر خدای بزمین	سربلندیش از آسمان بلند	شاه چون سربلند عالم
شکر نعمت کنم چو کنم	پشت نعمت خدا بختم	کافرین با در خدای شک	بر خدا را تم آفرین و سپاس
کارهای کنم خدای پسند	چون رسیدم به تاج و تخت بلند	از خدا دانم این نه از شمشیر	تاج برداشتن نه کام شیر
روز خوانی و راه دار بود	ملکان کو گناه گار بود	که زمین بچاکس نیاز دارد	آن کنم گرفتاری بگذار د
رستم کاری ز رستی نهند	از گزینی که روی بر تابند	راست خانه شوند چون دره	با بر این خاصکان که در گن
در انصاف و عدل گفتیم	روزی چند چون بر آیم	ای بسا گوش جیب که خواهد	نگزیند نه گوش است بد
بجز از طاعتی که طاعت او	طاعت هیچکس نپذیرم و نه	ظلم را ظلم و ادراد است	آنچه بر من فریضه افتاده است
بجز از مردم خدای شک	نیست از پیچ مردمیم هر یک	با در بر خدایان خاک در د	از من افزون از آنکه چرخ بود
زندگان از زمین مان و اسد	پیش از اندازد سیاه پدید	بر خدا اعتماد کرده ام و پس	اعتماد نمیکنم بر کس
بجده شکر کرده ام شنید	چون شادان صاف و جوید کرد	هر که زین شاد نیست شاد و مباد	کار من جز در و د و مباد
خلق از و راضی خدا خشنود	عدل میگرد و داد میفرم	پس بجای ت که نده از آفتاب	بگذر و ساعت نشستن نخت
استواری بر استواران کرد	فکر عدل و انصاف بچهره کور		آنچه بایست بایزدان کرد

چون ز بهرام گویا و سیر	که در پادشاهی چگونه بود	ساز و گشت و شکار و شکار
که هفت چشمه را بست	بر تخت هفت پایست	روشی بر سرش نشان داد
و بخوبی ز روم تاج نشان	نیکو از از چین خراج نشان	چرخ نوبت رسانده بخوبی
رسم انصاف و جهان آورد	عدل ماسر بر آسمان آورد	با شکار کان شکاری
تغزل غم را درش کفید آمد	کام از و فسخ نمی پدید آمد	بر نصیبها کاشد گشت با
کا و نازاده گشت زانیده	آب در جو بهیا فراییده	سکهها بر درم قرار گرفت
حل و عقبه جان بهوشد آمد	رو بهوائی ز ملک بر نهاد	یا فتنه از شکوه و شکر
کار داران چهل کشور او	کنجها را غنیمت برد او	قلعه ها را کلبه بسپرد
هر کسی وز نامه نویسد کرد	جان به وفای او گردید کرد	هر کسی را بقدر در پادشاه
مردمی کرد و مردم اندوخت	هر کس را به نماند بی وخت	از فغان ابلهک با آزار
شتم لگ بر گرفت بیش	باز اگر دبا کبوتر خویش	کرد که در دوازده سینه
پایه کار و شمشیر شکست	بر جهان داد و ستاد سازد	مردمی کرد و در جهان دگر
خضم را نیز چون ادب کرد	و به بکشتی کی نیاید کرد	کشتن را و لیست از آن
دید که خیل خانه خانی	نار و الاغها را غنای	عیش و خوش را بعیش خویش
ملک بی تکیه بر شمشیر خنجر	تکیه بر ملک عشق با خنجر	و این که به عشق با خنجر
نفس از بهاشتی برین آورد	عشق را و زدمی خویش	هر که را عیش نیست با خنجر
سکه عشق شد خلاصه او	عاشقان و عشاق خواجه او	همه جری خوردان او بیکجا
کار و باری بر آسمان او را	زیر فرمان بهر بال او را	داد بر داد خرمی بیکجا
کنج در خضرش روان شد	غارت تیغ و تازیانه او	بسیار تازیانه و دای او
ملک ساز و گره بنفشه او	همچو خورشیدی فراخ او	تکیه کرد و دگر فراخی او
شکر نیروان دل با کرد	شفقت از سینه با کرد	شکر نعمت پیاورد

<p>آن فراخی شود برایش تنگ نسالی از دانه بر بستن شام بر خورش تنگی آن جهان در آن تنگدل شد جهان از آن تنگی</p>	<p>قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و غیایت او بر خلق فرماید</p>	<p>روزی آمد یک ز این تنگ تنگ شد دانه جهان در آن کامی چون ستور خور گویا</p>
<p>مردمان همچو گرگ مردم خوا سوی هر شهر نافرمانی نمود با تو انگر بزم در سازند تا در ایام اوز بی خوردی</p>	<p>یافت نان غرت گران تنگی گاه مردم خورد و گاه مرد که درواز ذخیره چیزی بود بی درم راه دهند و بنوازند</p>	<p>که در آفاق تنگی ست تمام در انبار برگشت و در بند در انبار بسته بختانید پیش مرغان نهند وقت نیاید</p>
<p>اشرارانش زمرز بیکانه کارش آن بود کان گیاهی یافت شاه از آن مرد بی نوا مرده گفت کای رزق بخش جانور</p>	<p>کس نمیدانست روزی چو از بی میکشیدند نویسنده دانه از چنان پیشه پادشاهی یافت تنگدل شد چو آب فسرده</p>	<p>هر کسی می کشید ز انبارش روزی خلق بر خیزد بخت جز یکی تن که او تنگی مو عذر تقصیر خود بجا آورد</p>
<p>نماید از من اگر چه کوشم در گزار تنگی تنی ز جانوران ساده چون شد چنین تصریح چون تو در چار سال خوردی</p>	<p>رزق بخشیدنت چون گران کاهوی را که نمیدانست مرد و جرمی بنمود و در آن باقی داوش از درون آوا</p>	<p>یکسایک خلق را دهی و ده نیچونکه مرد و خیر نمود و ده بر قدرت زیاد شاهی تو کر خوار تو مرگ باشند و ده</p>
<p>از برزگان ملک و تا خورد هر که میزد در جهان نیست نوسیا بان شنیده ام که بری این سخن گزرا می روشنست</p>	<p>کس شنیدم که چار ساله غر دخل بی خرج بود از بیست خانه در خانه شد بلند چو عهد بر راس و بر دست</p>	<p>چهار ساله نوشته شد منسوب فیج آن شاه کو نعمت و نمان از خلایق که گشته بود نمان بام در بام اگر شدی نمان</p>
<p>تنگل با نخل ستان چو نمانند نخل با نخل ستان چو نمانند نخل با نخل ستان چو نمانند نخل با نخل ستان چو نمانند</p>	<p>خلق چون نیک نیک باشند خلق چون نیک نیک باشند خلق چون نیک نیک باشند خلق چون نیک نیک باشند</p>	<p>بیش خلق بود ز پیشی مرد بیش خلق بود ز پیشی مرد بیش خلق بود ز پیشی مرد بیش خلق بود ز پیشی مرد</p>

نادر گفت در آن روز

مردم این شد و بخت و بکوه حوضه زمی بگرد هر چو بی خلق کیارگی سلاح نهاد انگ برکش نبود شمشیر نمود زود فرمود تا دوشمست کرد شش هزار استاد و ستان تا بهر جا که رخت کش باشند در چنان دور غم گما شد شاه روزی شکار کردند اشتر گورسم بصحرای تخت از سواران به که بسته دستش از زه نثار در میکرد چون بود در آن گور و باده آ شاه چون شیر در فلکند گ و آنچه زود در گشت هم گدا فته بای می هزار فتنه درو انگینی بر و غن آلوده تا چون بر نوای و دآورد ساز او چنگ ساز و قوتیر چون در آه گو زین سنگ بر فلکاه گور شد تیرش	نار چشمه گمان کرده کرد مجلسی در میان هر کوئی جله را تیغ و نیزه رفت ازین او بزد و در و شب از خوش نیمه کسب کرد و نیمه خورد سطرب پای کوب بپیت با خلق را خوش کنند و خوش بر کشید چندی دو قرنگی هر کسی می خرید و تیغ فروخت هر که با بود برگ عشرت سنا هر کسی را کاشت بر کاری هفت سال از جهان فریاد گرد کرد از سواد و پیشه بی دشت و در زمانه طالع نور	بر لبی در بانی و چنگی در عکاس در زیر کشت عیش سیکر و با تنم فنا دشت از عیش روز با ای یخ بقا و سال غم بر کده داد هر تعب را از آن بهر صاحبش بهر زهره صاحب که پرو زهره پادشاه باشد در بیان پست و کوه بلند قوس نه گشته مشتری کوش اشترش رقص در گرفت بر کاهی آتش فکده و که تخمیر اگر آتش بهر آن نجفیت زنده میکرد و هر که سیکشت چست و چاک بهم با کالی خوش خرامی چو باد بر کشت رو و سانی بهم حاکم با شاه را خاستی مایع و در شاه بر گورنت در گد پس کان رشید پست چند اکشت و چند رخ
<p>صفت شکار کردن بهر زمان گور با کینک چینی</p>		
شیر میکشت و گوری انداخت رمره گور سوی شاه گذشت برو خالی دشت پر میکرد آتش باید از برای کباب بپختش کرده چشم بر کرد مالیش کرد و مالیش برداشت فته شله و شاه فتنه بر چرب و شیرین چو صحن بالود مرغ را از هر هوس و دآورد این دی آه و آن در نمی تند تیر و کان گرفت چنگ بوس به خاک او تخمیرش	شتری باز قوس باشد جای شاه در مطرح استاده چو در زمین آسین ملارک و تیر ناخ شه که خون گور این بخت نکمت نرم و زخم در شست دشت باخود کینر کی چو فلک تازه بروی چو نو بهشت با بهر نیکوئی سر و دسم یشتر و شکار و باده و در گور بر خاست از بیایان چند نیمه کرد و هم بهشت نهاد در یکی خطه زان شکار گشت	بر لبی در بانی و چنگی در عکاس در زیر کشت عیش سیکر و با تنم فنا دشت از عیش روز با ای یخ بقا و سال غم بر کده داد هر تعب را از آن بهر صاحبش بهر زهره صاحب که پرو زهره پادشاه باشد در بیان پست و کوه بلند قوس نه گشته مشتری کوش اشترش رقص در گرفت بر کاهی آتش فکده و که تخمیر اگر آتش بهر آن نجفیت زنده میکرد و هر که سیکشت چست و چاک بهم با کالی خوش خرامی چو باد بر کشت رو و سانی بهم حاکم با شاه را خاستی مایع و در شاه بر گورنت در گد پس کان رشید پست چند اکشت و چند رخ

نادر

<p>وان گنیزک ز ناز و عیسا گفت کامی شک چشم نازی گوری آبد بگو که چون نازم گفت باید که رخ بر سر خوشت اول مکان کرده چو سمه سوی گوش برد و صید ز چون سوره بر با دشت شایه گفت برگرد شهریار این باد رفتن تیر شاه برسم گو دل بران به بی مدار کرد گرچه ماهور سپ زین کشند زار کشی کار شیر بران بود سرنسکی از تراد بزرگ خواند شاهش نزد خویش بر برده سرنسک داد و پیش آب در دیده کفکش آن بند مونس خاص شهریار من نزد گستاخی که بود مرا روزی چند صید کن بپر خوشه و ده گدال بکش من رو ز آبد و گر نه هیچ شمر</p>	<p>در شاگرد خویش داری صید مار بچشم و ناری وز سبزش تاسمش چو اندام سر آن گور بر بزمش دوی هره در کسان کرده نه تا ز گوش آرد آن غلوه بر بس و سم در آمان بخیر کار بر کو دسکه بود و شوا ست عادت ناز زیاده کینه بر خویش آشکار کرد جز نسکی را که پوستین نکند</p>	<p>شاه یک لحظه استا و صبور صید مار صفت فرو آن آید نوش لب زانیش که خوبی بود شاه چون دید پیچ پیچی او صید مار مرده و فلکند بگوش تیرش برق شد جهان آفرود گفت شه با کینزکی چنی هر چه تعلیم کرده باشد شاه چون این شنیدت پادشاهان که کینه کش باشند گفت گر نامش تنیده گشت</p>	<p>تا یکی گورش در روانه زد در چنان تنگ چشم چو آید زن بدوزن گزاف گوئی چاره گشت ز پد چو او آدمان تاب نهد مغر بچش گوش و سم را بیکدگر بردود دست بردم چگونه چنی گرچه شکل بود تو اند کرد تیزی تیر بر درخت آمد خون کنندگان زمان کنوش گر کشم این حساب از ان بر که زن از نفس هم نبردان تنه چون شیه خشناک چو گ فته کشتن ز روی عقل ست شمع و آتش سر اندزد خون من بی گنه بگردن خویش چون بنش کس نبود و نوس در هلاک مکوشن و داز بکشم خون من جلالت راد سهروی نیوفد بر نه پیش اینت یا عسل نبا</p>
<p>گفت و کار این گنیزک سنا آن پری چهره را بچانه خویش کیس چنین ناپسندید وز کینه اش اختیار کنم دیو باز بچسب نمود مرا شاه و آکو بکشمش بفر ایمانی شد بجان و پس کردی سحر دست برم</p>	<p>سپردن به سرم گور گنیزک را پسر بزرگ</p>	<p>فته بارگاه دولت است خواست کز کار او بپرد مکن از نیستی تو دشمن خویش تا بدان حد که در شراب و شه ز گرمی سیاستم فرمود گر بران گفته شاه باشد توزیر سش بری و من بک این سخن گفت عقد گشت</p>	<p>سپردن به سرم گور گنیزک را پسر بزرگ</p>

هر یکی از خوشنویسان فلسفی	و حل عثمان ز نمرخ ادنی	مرد سرنگ از آن نونش آید	از سرخون آن ستم بر بخت
گفت ز نهار سر بکار بر	با کسی نام شهریار بر	گو من این خانه را پرستارم	کار میکنم که من بدین کارم
من خود آن چاره که باید خست	سازم از خواهدت زمانه خست	بر چنین عهد ساختن کین	این بیدار خفت آن نگزند
بعدیکه حق چون سید بشاه	شاه از دوازده قصه ماه	گفت مرا با نژاد دادم	کشم از آشک خون بادام
آب در چشمش شریار آمد	حکایت		
بود سرنگ را دهنی محو			
شست پای روی رواق منظر او	کرد جای نشست بر سر او	بود بروی همیشه جای کین	بغیر از آن بند جای عزیز
طوده گاو وی در آن و دروز بر	داد گو ساله لطف نهاد	آن پری چهره جهان افزو	بر گرفتگی بجز دلش هر دو
پای وزیر او میفشردی	پایه پای کوشک آوردی	مرد گو ساله کش بود بهار	ماه گو ساله کش که دید با
بهر روز آن غزال سیلندام	بر دو گو ساله راز خانه بام	روز ناز و نازین فرگشت	کارگر بود چون نازک گشت
تا بجائی رسید گو ساله	که یکی کاو گشت شش ساله	پنهان آن بت گل اندیش	بردی از زیر خانه بر بایش
پیچ زنجیری نیل در میان	زانکه خورده بود آن کاه	هر چه درگاه و گوشت می افزود	قوت او زیاده ترمی بود
روزی آن یک جسم تامل	بود تنها نشسته با سرنگ	چار گوهر ز گوش کوهر کش	بر کشا دآن نثار حور او کش
گفت بان نقد با بر بفروش	چون بهایستد می از خوش	گو سفندان خرد و بخرد و گلاب	و آنچه باید شمع و نقل و شکر
مجلسی است کن چو روضه	از کباب شراب و نقل و خج	شبه چو آید بدین طرف بشکار	از کبابش چو فتح دست د
دل در اندازد و جان پذیرد	یکبارانش لگام گیرد کن	شاه بهرام نوی خوش دارد	طبع آزاد و نایکش دارد
چون ببینند نیاز مندی تو	سر در آرد بسیر مندی تو	بر چنین منظر ستاده سیر	گاه بریان بهیم و گاه شمشیر
گر چنین کار سازم ندشود	کار ما هر زمان بلند شود	برد سرنگ عمل نازکجا	کاخنانش بهار داد خدا
رفت و از گنجی پنهان	یک یک ساخت برگ جهان	خورد بای ملوک و ارسره	مرغ و ماهی گوشت و سبزه
روح ریحان که مجلس آید	نوش نقلی که بزم راشیا	همه اسباب کار ساخت تمام	تاکی آید بصید گد هر دم
شاه بهرام روزی از تخت	گفتار در همان کردن سرنگ		
			برد سومی شکار صحرای خفت

بهرام گور را و پیش کشش کردن کنیزش خویش

پیشکش آنکه رفت صید کرد
چون بدان که گذشت آن
و بد ز تنبگی گران بایه
بود سر تنگ خاص پیشکش
بنده دارد و بجای واد است
لی تحلف چنانکه عادت او
و دارم از داده غایت شاه
گر خور داده شاه بر سر
شاه چون بد کوز یکنگی
و اد سر تنگ بوس بر سر خا
چون نه نشسته صید گامید
فروش بر فروش چند جا نه
شاه بر شد فراز فروش را
میزبان آمد انچه باید کرد
شاه چون خورده ساعده
لیکن این شست پیر طایفه
میزبان گفت شاه باقی باد
طرف این بین که و خیریت
شست پانچنان بردید
بخدا گردین سپاه کسی
شده چه سر تنگ آن گنج

بهره در سبزه سایه دریا
چون ز خسر چنین شنید خطا
برنش از جرد زیر باد است
سنت ای سعادت او
کو شکلی بر کشیده ستر ماه
خاک بوسه ستاره بر در
پیش بر دآن سخن بسرنگی
رفت فرنگار کرد آینه پاک
باز چرخش با وج ماه سپید
کز فوغش کشاده شد آن
و دید طاقی بسبندی طاق
از گلاب بخور و تبرت سر
از گل جنتش بر آمد خوسه
کامان بر سرش و بکند
کوثرش باده حور ساقی باد
از موم نازک چو خرقه قاش
که نسا زد بهیچ پاپیت
از زمین برگزایدش نفسی
سر انگشت را بداند آن

صید بین با چگونه صید می شد
دشت آن منظر بنده است
و ده خداوند این دیار گنج
گفت کای شهر یارنده نو
بنده پست را بلند کند
سر بزرگ جهان شود تنگ
خلد مولی و روضه شاگرد
گشم شهید و گاو شیر و بد
تار نیمه که من آیم باز
کرد و بهر زشتی که باید است
کسوت سومی طرافین
آن بان شاد گو هر چند
فروش افکند چسب ازرق با
می و آن کرده بزم شای
جا گاهت خوش است بزرگ
چون توانی بر برپای شست
از چنین پایه ماند گی کردم
آرد این جا گاه علف خور
بکشد پیه خویش اسلی
می برده چون عجب نباشد کا
نبود دگر بود فسون باشد

باورم ناید بچنین بدست	تا نهمیم چشم خویش سخت	لکه از مرد مهران در دست	تا کسد عوی شن را راست
میزبان کین سخن شید بزر	گفت با کاکوش حکایت شیر	یستم در رهنما خسته بود	پیش از آن عده که با خنجر
ز یور و زین چینیان بدست	و او کل را خازر گریست	ماه را مشک اندر تقویم	غزه را و او جادوی تعلیم
چشم را سه فرسید کیشد	ناز را بر سر عقیب کشد	سرور از رنگ ارغوانی	لاله رسد به بوستانی بد
در جیاقوت را بدیزیم	کرده چون سبب عاشقان نیم	تاج عنبر نهاد بر سر و ش	طوق غیب کشید تا بگوشت
شه که تختش بود ز تخته عا	ناگزیرش بود تخت و زین	مشتی از فرق تاسه و پا	در دهر وید کرد و نهند کتا
زنگی خال و زلف هند و ز	هر دو در یک طرف بجا	گوهر گوشه گوهر گمش	کرد از از عا شته آن بگر
شبه خال به عقیق لبش	هر زنگی نهاد بر پیش	رویش از دانهها در خوشا	گردیده به از ستاره نقا
ماه را در نقاب کافری	بسته چون در سمن گل سوزی	پنج ماه به مفتی از سننا	کره مفتی را نچایا
پیش آن گاورفت چو لاله	ماه در برج گاو یا قید	سرفرو کرد کا و را برشت	گاوین تا چگونه گوهر و ش
پایه بر پایه بر دو پیام	رفت تا تخت پایه بهرام	گا و بر گردن استاده سپا	شیر چون گا و بیست بگر
در محب اندکین چشاید بود	سودا بود در زیافت چو	نه ز گردن نهاد گا و زیر	بگر شمشیر چنان نمود بشیر
کا و چمن پیش شه به شای	پیش کشش کردم از نو اف	در جهان کیست کو بر و بر	از رو قش بر و بر بر سر
شاه گفت این نه زور و زنا	بلکه تسلیم کرده به نخست	اندک اندک بسالهای در	کرده به بر طری آرم س
تا کنوش زواه بی رنج	در ترازوی خویش سنج	سجده بر دوش نگار سلیمان	بادعانی نشد با خویش نام
گفت بر شه غم نیست عظیم	کا و تسلیم گوری تسلیم	من که گا و کار آورم بر بام	جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون نی که گوی خرد	نام تعلیم کس نیار در برد	شاه تشیع ترک خود بشتا	هندوی کرد پیش او دشتا
برقع از ماه باز کرد چو دید	زاشک بر نه فشاند مروید	در کنارش گرفت عید را	ز گس از چشم خود گلایا
از بد و نیک خایه خالی کرد	با پری رخ سخن مگالی کرد	گفت گر خانه گشت زند	عذر خواهم به از چند
آتش گرزدم ز خود در آلی	من از آن سو ختم تو بر جا	چون فتنه گران تهن شد جا	پیش خود در فتنه را نشا
فتنه نشست و بر گشت از ن	گفت کای شد یا فتنه نشا	ای مرگشته در جهانی پیش	زنده کردی کاشا در

نعمت از من نماند هیچ بجای شبه چو برگوش گور زدنخیر من که بودم درین سبب شاه را آن سخن چنان بگفت مهربانی چنان بول بار این گهر باره گشته بود بیک تخفهای بزرگوارش شد سوی شهر شادی گزین بود با او بله و عشرت و نمان چون برآمد ز ماه تاهای دل قوی شد بزرگواران بود پیری بزرگ زسی نام نسلش از نسل شاه دلبر سپه پسر شت او و هر پیری عارف اندیشه بود و در آید وان درگرمش مالک بود وان درگرمش تغل شپه او به شب بباد بزم فرو گرد عالم شد این حکایت با جریان بی در افتاد خان خاقان و آگشت یز	کوه را غم در آرد از سرو پاک وان هم سخت را بد و سخت چشمم برار شاه کردم دو کردش در میان جان بگفت غدرهای چنین با خبر کار گر نبودی خطا آن هرنگ بر یکی در عوض زارش کرد در بزم خود شکر ریخت	خوست رفتن مهربانی ز زمین اگر کشا و شستن هر که در چشم دیندار گفت خفا که رست گوی راست ای هنر آفرین بان گوی خواند سر تنک را خوش دل کرد از پس چند چیز لطیف موبد از الشراط پیش آورد	بر سر محسب ز زندگی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر نداشت بر دقایق چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین وقت روزگار در آید نام نهمم گور در شکار سر باب سیه و برنو کار ما را شناخته پیش شاه ای هم فیت و هم دوست نام کرده پدر زرا و دینش موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حبله عجبش عالمان با عمل وفا کرده هر چند وخت بازمی آمد ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان گشت در تیار
مصاف کردن بهرام گور بابا خاقان چین و خضر یا فتن			
زنده شد نام نامداران هم لقب باراد بسم این نه پنهان که آشکارا بود بسر خویش عالم هنری پارسیش را بنو دقایق باج خواه همه سالک بود نایب خاص تر بخت عالمش بجا خود هر روز تیز شد تیشماز بهر ترش حاصلش باو خورشید کرد سیصد هزار مرد گزین	زرد گوشان بگو شها مرید هم قوی ای هم قوی امیش شاه از ویک مانج دخی آنکه مرید و از آن به فرزند شه عیارش یکی بعد کرد کرده شاه از در قلمش شهباشان عمل با کرده آسیا وار گرد خود می خست گفت هر گاه که مست شوم هر کسی را طمع بران برخاست آب جیو گشت آید تیر	بر سر محسب ز زندگی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر نداشت بر دقایق چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین وقت روزگار در آید نام نهمم گور در شکار سر باب سیه و برنو کار ما را شناخته پیش شاه ای هم فیت و هم دوست نام کرده پدر زرا و دینش موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حبله عجبش عالمان با عمل وفا کرده هر چند وخت بازمی آمد ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان گشت در تیار	بخت پیکر نطق

استاد زانسان شاه و بقعه همه را دید دست پر دانا هر یکی در نهفتن اسب نورد گفت با جلالت خواه او نیم تیغ اگر بایست درو آیم شده ایران طبع برداشته در جهان گرم شده شاه جهان چون بخاقان رسید پیکر خان خاقان چو گوش کرد پیام غم دشمن بخورده می بخورد شاه بهرام روز و شب بنگار کوز شاه نهفتن فارغ بابل هر یکی دیده آرمود جنگ شاه با خشم قفسه بازی کرد آتش خواب خصم دود و دود پیر چون کبر و بر شاه او در شب تیره با سیاه کای آفتی آن صد هزار زنجی چرخ روشن دل سیا چویر بر دیوار چین شاه و عیان آن خد گشت که نمار را می	جلد ملک و درار النهر دست از آیین جنگ و شکار پیش و کرده سوختن خاقان قصده کن که خاک آهیم ورنه بدش کنیم و سپاریم ملک خود را بناسان بگذارد روی کرد از سپاه و کمان که شد آمد تخت خوش فرو کن جهان ناپدید شد بهرام کارهای نکردی نمیکرد قاصد انش وانه بر سکا شاه را بخت فرخ آمد و فال در زمین از دها در آن جنگ	شاه چو زین ترک ز یافت خبر و آنچه بود و ند سرور ان پناه طبع شاه خویش بد کرده شاه عالم بسوی ما بخرام کاینک این نامه را بایز خواند خویشترین رفت و روی نهان کرد مرد خاقان نبود و شکار او از کلاه و کمر و دار و تخت داشت از تیغ و تیغ بازی آنچه از خشم خویش نشنید از سپید چین خبر می پند زان بهر شکش بود تیغ همه بیکدل چو نمار یک دانه	اعتمادی نکرد بر لشکر یکدیگرشان نبود و حق نشان چاره مال ملک خود کرد پادشاهی نیاید از بهرام این سخن را بهر شاه رساند با چنان حربه حرب نتوان کرد به نیت گوشت از بر او تاج بر سر نه و تو با تخت فارغانه برود و باد و نشسته کرد تا خصم او بر و خنید تا خبر داد قاصدش بدست بود سیصد سوار و دیگر گنج گرچه صد وانه را یکی جان مهره پنهان و مهره بانی خواب خر گوش رفت و شکار گرد با لای نهفت گرد و ن کوه و صحرای تراز پر بار چشم بکشد اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت
<p>پرسیدن بهرام گور و حرب کرون و ظفر یافتن</p>			
کاهی داشت بر فسانه کرد با چشمه سیه ماری سوسو میزد و بند تیغ پنهانی که سرش گرفتیر حمله بکند تیغ و گداسان چشم تیر دشمنان خفت	بر سرش گمان شیخون شبی از پیش برگرفت چرخ مردم از بیم زنگی که دود در شب غمیرش بین جان تیر بر هر کجا زد می جان از خشم و دیده و تیر سپید	گرد با لای نهفت گرد و ن کوه و صحرای تراز پر بار چشم بکشد اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت	اعتمادی نکرد بر لشکر یکدیگرشان نبود و حق نشان چاره مال ملک خود کرد پادشاهی نیاید از بهرام این سخن را بهر شاه رساند با چنان حربه حرب نتوان کرد به نیت گوشت از بر او تاج بر سر نه و تو با تخت فارغانه برود و باد و نشسته کرد تا خصم او بر و خنید تا خبر داد قاصدش بدست بود سیصد سوار و دیگر گنج گرچه صد وانه را یکی جان مهره پنهان و مهره بانی خواب خر گوش رفت و شکار گرد با لای نهفت گرد و ن کوه و صحرای تراز پر بار چشم بکشد اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت

بهر گشتن این چه تدبیرست و چو ابری بهر طرف می برق هر که رفت بپایش تیغ با خون طشت چون تاب وز بسی سر که تیغ پی می کرد نیرای چمنبده در پیکار تیغ اگر بر زدی بفرق سوا تیغ از نیشان و نیز از ناسان بهر در در سپاه گاه گریز شده نمودار فسخ را بشت از کمر شاه را بفریدی حکمر بر بد جامه اشته اشته نیمه رفت و میسر بگنج سخن بچشمه شیرین الشکر ترک را باز دشته تیر گشت با فتح از ان لایب با هر کسی پیش او زمین فیت تند ان عرب چو در خوشا کرد از ان گنج و آن غنیمت او جهان را از خرمی خوش نی در طالع مبارک گشت	تیر بی زخم و زخمی تیر دشت از کوه و کوه در پند رخت بر دشت آتش جا بر کجا تیغ طشت خون با زهره صفرا ز سر می می کرد بد بود چون چمنده باشد تلک که شکافتی چو خیار شاید از محرم او بر لسان تینها کند گشته گما تیر تیغ می را ند و تیری اند گفت بان و ز کار بان شیر در زیر و از دها دشت قلب در ساقه مقدس دشت کو قه مغز نرم شمشیر تا بچون رسید گرد گریز بار عیت شده عیت ساق در خورشید آفرین گشت شعر خواندند بر شید را وقف آتش که هر اثر بر تخت نشین بصرام گور و عت او در حق خلق فرماید	تا چنان شد که یک سنگ گشت چندان از ان ساه صبح چون تیغ آفتاب گشت از بسی خون که بخت خورده نیزه کرده زبان تیغ گرو شاه بهرام در میان گر تو خفست تیغ دادی بیم ترک از ان ترک تا زانگاه آمین شد چو بخت چو شوی کرد در هم افکند شام بصد تیغ باز کوشید تا سلطان زخم شاه را بر طوقی شد الشکر بی بیشتر یک و زجا تیر چون را تیر دست شده شاه چندان گرفته گور بر سر تخت شد بفریدی پهلوی خوان فارسی گشت شاه فرنگ ان شعر درد بد من فشانند و نگاه بر تخت نشین بصرام گور و عت او در حق خلق فرماید	گر بیدان او نیاید که زمین نه شد بخون حشت نون آمل از سپهر جوی خون رفت و گوی خیز کا شد با را ز دچو خوشه نوک تیرش چو موی موئی مرد را کردی از کمر و دهم باز شد زخم دیده از ره الشکر ترک سست کوشی کرد گفتی او باد بود ایشان قلب را خود را جای کنیم باب دایان قلب را گشته از صد مهاب خورشید زین سوار او فدا و سپهر که بر آید از شمشیر برنج در جهان تازه کرد نوز و پهلوی خواند بر لایب گشت بیش از ان دادشان که تو قی بر سر میدان آتش گاه که گیتی ماند کس و کس رفت بهرام گور بر تخت
---	---	---	---

هر گجاشاه و شهر یابی بود	تخت بخشی و تاجداری بود	بهر روز بر تخت پادشاه	خف کشید ز چن تبار و
شاه زبان بر گشت و چون شیر	گفت کای میستان دیر	شکر از بر صلیح باید جنگ	کین باشد چو آدمی و جنگ
از شما کیست تا بر و زبرد	گرد ترکان سپیدی کرد	من که از دهر بر گزیدم باز	در کدامین مصاف دیدم
نماید هیچ کس چنان کار	کاید از پردی و عیاری	از دستخشان بوقت گزند	بر که امین خالف آمدند
یا که دیدم که پامشین نهاد	دشمنی بست کشوری کشا	این خدای کار هیچی گهم	وان به عوی که آرش میهنم
این ز کیوان رستم گزاف	وین کنیت زبر و آن خرم غام	کس ندیدم که کار زاری کرد	چونکه بر سخام بود کاری کرد
این سپه گز بر جت خلاص	نختم نان هیچ کس باغها	خوشتان شد که هر کس نیست	گوید افسوس شاه بنفست
میخورد و کسی نیار دیار	از چنین شاه کسی نباشد	گر چرمی میخورد چنان نخورد	که رفتی غم جهان نخورد
گر خورم خوش باد از کف جو	طبعم از جوی خور نباشد	برق ارم بوقت بارش میغ	یکی دست می بدگر تیغ
می خورم کار مجلس آرم	تیغ ز این کار فرایم	خواب خرم گوش من نیست بود	خشم با سیند ز چو خفته بود
خنده و مستم بتاویل	خنده شیرستی پیلست	شیر در وقت خنده خون	کیست که پیلست بخیزد
الهامان مست بی خبر باشد	بوشیاران می دگر باشد	آنچه در عقل پشیش نبود	می خورد یک مستیش نبود
بر سر باده چون که رای آرم	تاج قصه بر پایی آرم	چون منش را باده تیر کنم	بر سر خشم حسری زیر کف
دوستان را چو در می ویرم	گنج قارون در آستینم	دشمنان که دل بلخ زخم	بجایابی جگر سیخ زخم
تیکو اهان ز من چه پنداند	کاخران سپهر پیکارند	من اگر چند هفته با هم است	بخت بیدار من بخار است
بچنین خوابها که منستم	خواب خاقان حکره چونستم	بچنین پی غلط که فسر دم	رخت بند و نگر که چون دم
سگ بود کوز اترازی خوش	شب نخچیز پاسبانی خوش	از و اگر چه سپید اندر غا	شیر ز بردش نیاید با
چون شاین درستان بگفت	روی آزادگان چو گل شکفت	بهر سر بر زمین نهادندش	پایخ عاجستانه دادندش
چونچه شگفت با کرمندان	هسته پرایه خردمندان	بهر دهر از جان و حق کردیم	جمله گوشتش میشتن کردیم
تاج بر فرق شد خدای نهاد	کوشش خلق باد باشد و نه	سرورانی که سرور می کرد	باتو بسیار همسری کرد
تا یکس چو تو تا جوشند	هم درین امر شدند نشند	آنچه با جمله کرد و پام نشاند	کس ندیده است چو سیپه

دیوار بست و از دوار خست	پیل کشت و گردن خست	شیر گذار کو چرخ بست	پنجش را نشان تیر بست
بجز او کیست آنکه وقت بجا	گردن گور در کشد بجا	نگاه سازد هدف بجان	گاه دندان کند ز گانمک
که در بر روی بند چنین کند	گاه تنه سپاه صحن کند	گر ز قفسور تاج بستند	که ز قفسر خراج بستند
گر چه شیر افکنان بسی بودند	بیخود آوردن بکرم گور بخان	طعنه یافتن بر و گور بخان	کروهن مختر شیر پا بودند
قصه خسروان پشینه	هست پید از مهر تا کینه	شیر مردی که او بیصدرد	قصه سیصد هزار مرد کرد
کی براید ز هر کسی نامی	تازه پنهان برون زندگانی	در مصاف چنین بچندان بد	انچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگزید	زویکی بر هزار برگزید	هر یکی را یکی نشان باشد	اوبه تنهایی جهان باشد
تیغ بر سروری که سخت کند	چون در میان دو لخت کند	تیرش از سوی سنگ خار شود	سنگ چون یک پاره شود
نوش بخشد بجهنم ماهستان	راه گیرد باز دایمی عیان	هر تنی کو خلاف وی ستاند	استخوانش زمانه بگذارد
سرکه بر تیغ او برون آید	زان سرالته بوی خون آید	مستی و نشان بهیاسیت	خواب و خوابیت بیدار
آن زمانی که می پرست شود	او خور و می عدوش مست شود	اوست از جمله خلق دانا تر	بلکه دانا تر و توانا تر
کار دانا است دزدانه و لبس	نیست محتاج کار دانی کس	تا زمین زیر چرخ دارد جا	بر فلک با تخت او را پاک
مرکز عدل با بگامش باد	جای اقبال در کلاش باد	هم زمین در پناه سایه او	و آسمان زیر تخت پای او
کار دانا که این سخن گفتند	پیش با قوت کمر بافتند	شاه نعمان ازان میان برخاست	بزم شهر را با فرین گزشت
گفت سر جاکه بخت شاه شد	گر چه ماهی بود باهید	آدمی کیست تا بتارک شاه	رست باینکه کند حساب کلاه
افسر ایرد نداد بر سر تو	سر بر آورد سر تو فسر تو	ما که مولای بارگاه تویم	سر و از سایه کلاه تویم
از تو داریم هر چه ما هست	بر تر و خشک ما تو دارستی	از عرب تا عجم ببولای	سر فشانیم اگر تو فرمای
مدتی هست که زهن مندی	بر درشته کنم کمر بندی	چون شدم سربزرگ در کا	یا فتم راه تو شتر از زبانت
گر مثل مذهب به معذوری	سوی خانه شوم بدستوری	انجمنی از رنج ره بر آیم	چون رسد حکم شاه از آیم
سرنگردانم از اطاعت شاه	گر چه نازنده ام بخدمت شاه	شاه فرمود تا ز گور هر گنج	دست خازن شود جواهر گنج
آورد و تحفه های سلطانی	مصری و مغربی و عمانی	حمل داران در آمدند بحار	حمل بر حمل ساختند نشان

زربخوار بود مشک کلیل تازی سپان پرسی پرورد لعل و دیش از آنکه قدر قیاس داد تا زان بهش خشن خشنید شه باز و نشاط مشغول شه فراغت بجام دل آن سر لیه که هفت پیکر بود اولین خزان از او کیان پس بجایان وانه کرد برید داد خاقان خراج و دختر قیصر از بهر برز و نفسی دختر او نیز در کنار آورد دخترای بعقل و برآ همچنان نامه کرد با سقلا از جهان دل پشامانی داد روزی از نور صبح نورانی فرخ در روشن جهان افروز روز خانه نه دور از آستان بانگ زد دیده بلبل از مرغ در انقاس باد شکیری دید سولان آب در سبت	وز غلام کتیر چندین خیل همه دریا گداز و کوه نورد دانش و فروش و لعل و شکر از زمین تا عدن بد و بخشد کز سفر گشته بود سخت ملو کامد آن هفت کیمیا شست بلکه از رنگ هفت کشور بود بود لیکن به رنده زینا بر رخسار و بر رخ ز تهید حمل دیا و گنج گوهر سیر دخترش از دوست و غدا زیر کی بین که چون بکار آورد خواست آورد کام خوش بکار خوست زیبا رخ قطره آ	رتفع جامهای قیمت مند تیغ بندی و درع داودی گوهر آموده مانع از سرخوش رفت لعلان چو زهره از بر کار هر یک چنانکه بود بخت یادش آمد حدیث آن آستان مهر آن دختران حور شر نخوتش از بهر خواستیش دخترش هست با خزینه و نایب وانگهی ترکت باز کرد بر روی کس فرستاد سوی غرض چون همی سر و بر ز قانین قاصدش رفت و نخواست از غرض چون ز کشور گشای هفت قلیم	میشتر از آنکه گفت شاید چند کشتی نوح را نده بر جودی باقای و خورد و آشپیش با چنین سختی ز در که شاه پس تند سیر کار خود پرداخت کام صفت کرده بود شیش در دلش تخم مهر با نشت گوهری یافت هم گوهر خوش بر سر هر دو هفت ساله خراج در کف دستش بران بر و بوم باز مرغری و فسر و گاه رفت از آنجا ملک سبت دختر خود بر وی در خور زم هفت دختر ست چو دیم و ادعش خود از جوانی داد آسمان برکش و پیشانی جلسی ساخت با خردمند رخت و بنگاه باغبان بر دزدی هند و آن عجیب بود آب رایتع و تیغ را کرد بر آب خون در اندام زمره شید
<p>صفت مجلس کعبه گور و در خواست هفت دختر و آوردنش</p>			
خنگ آن وز شاد با دل سکاه لیس و زار زستان بود بانگ زد روی برآوردید آب را حلقهای زنجیری چشم راست و چشم چپ	شبه خوبی روی دل بند شمع و قندیل با غماز زبان جزمند و نسیب بود تاج سر ماکه بر درش با شیر و جوش چون نسیب شد		

و قلم زمین چهل کوه	چرخ سحاب بر کشیده بود	بر بایم زمین کین کرده	پوست آکنده پوستین کرده
خی بر کشیده سر برین	نایه گشت اتکا نشین	کیمیا کار می جان و نور	اعل آتش نهفته در دل سنگ
صل حکمت کوره بود	کل حکمت بسر براندو	یقینا با آب گینه آب	تخته تخته گشت نقره تاب
چند فصل تا بخار شد	دشت طبع جان فضل خاک	از بسی بویهای عطرسینه	سختدل گشته باد برق کنیز
میوه و نذر آبا چونوش	نمخر آخاب اده دل شو	آتش افروخته رنجدل عود	دو گردن چرخ بند و انبوه
آتش دشت و آشی	کان گوگرد سرج زر شتی	جوانی خوش تنه گشت	پرنیای بخون در غشته
قدق آب اده غنا	گشته شگرف سوده سیمان	سرخ سیدی از میان کینه	براش نار دانه گلنده
باغی از خراب گشته فروز	غسل او آب انگور	کهر بانی ز قیاس کرده خفا	آفتابی بشک بسته نقاش
فلک گشت با داله نور	لاله بسته از کاله حور	ترک از نسل بند و ان	قره العین و سیان نقاش
مشعل پس از پراغ کلم	بزم عیسی و باغ ابراهیم	خسیر نی نگار و نگین نگ	گردش جو کرده آتش نگ
اول شمشیر گشت از جوش	کمان یاقوت بود در ظلمات	گوهرش اده دید باراف	رز و سرخ و کبود چون تو
نوع و موسی شمشیر و دیو	عسیری زد و در برابر او	جمله بزم اده بزرگ کار	جمله خود و بزم گلنای
دوزخی و شقیس مشهور	دوزخ از گرمی پوشت نو	دوزخ از ازل کاروان	روضه راه ره روان
زند قدم است خانه سازد	سرخ چوپر وانه خرقة بازو	باز افشوده را کشا و شام	ای در یغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سحرهای	فاخته پریشان بر قاصی	کرد آن بر مبر پزند شده	کبک و دراج دست شده
خانه سحر سبز و سایه	باد و گلزنک تر خون زنده	رنجیده آسمان فاخته گون	از هوا فاخته فاخته خون
باد و در با هم گشته گد	رست چون آب خشک گشت	کو چشمان شراب میخورد	ران گوران کباب میگرد
شاه بهرام گور باران	باد و میخور دیا جاندان	می و نقل و شراب یارچی	می گوارنده نگسارچی
رخ گلزار و گلزار	پخته گشته ز آتش زنده	مغز با و سماع گرم شده	دل گرمی چو موم نرم شده
زیر کوه و راه و پشته	نکته های لطیف گشتند	هر گران یه ز مایه خویش	گفت خیزی بقدر پایش
چون سخن در سخن	بزمان سخن وری گشت	درج کین آسمان شده	وان قیقه که او نگودارد

همچو از پی کبارک او این سبب است آن رنج همه داریم چون ترا داریم هم برین سرنخی نمودی هر خرم و خوب و کامران بود هر کسی دل بران سخن بسپرد مهر آئین و محشم زاده در سافت مندی نام همه در دست او جوهره بود سمنارش او شاد در زبان آب و دلش چشم بدو از دیا شرف و حی صنعت برت سندر ز اختران فلک نذر دگر هفت گنبد کنم چو هفت هر یکی راز کشوری علم است روزگار استار هست با دل آرام خانه می نشیند باشد از عمر خویش بر خود این همه بر بنجاست باید خانهای بدین صفت سار	هست مار از فتراک او تندرستی و ایمنی و کفاف اگر مثل تو پادشاه داریم گروش اختر و خرام سپهر همه سال شه جوان بود چون سخن گو سخن پایان برد در میان بود مرد و آرا ده او ستادی شغل رسائی از طبعی بی هندی و نجوم کرد شاگردی خرد بدست چون دران بنم شاه و خوش گفت اگر شاه باشم دستور در نگار ندگه و گل کای تا بود در شاه خانه خاک و انچه است گر صنعت کا شاه را هفت نازنین است هفته ربی نداع گفت جامه هم رنگ خانه در پوشید تا بود عمر بر نشانه کار عاقبت کار چون باید مرد	کسی ندید است آشکار و نهان تنگی و سستی و فراخی است در جهان که اعلی باشد که ز پا چشم بدنهان بودی عیش بر خوش دلان نشیند جان گرفت و شود شای دل پسند آن سخن بهر اگر از صنعت سیاه و نقش بندی بصورت سار جان زمانی ستد زاف و داوه با او ستا و بارها چون زمین بوسه داد و باز اگر از کاخ بکران بقیا که نیار و لوسی شاه گرد برزین حکم آسمان دارد خوشتراز رنگ صندم خان در شمار ستاره بقیا عیش سازد بگنبدی هر خویشتن را برزگوار کند خانه زرین در آئین کرد گفتگو کردن شاه با شیدا	اینچسب باز نه و آن جهان ایمنی هست و تندرستی است تن چو پوشیده گشت و چوید کاشکی چاره دران بودی طالع خوشدلی ز رفعت شادمان جان شاه می باید و در گروانه از دل آن دمه را شبهه نامی بر دشتی خوید خورده کاری بکار بنیادی کز لطافت چو کلک و تیشگی و در خور تن زلف کاهها از وزین بوس شست شاه همه اسنان ستم و ستار شتاب ایستاد بر دم از سپهر بلند جای از حرز گاه جان دارد رنگ کین سبیدی جدا گان هسته هر کشوری بر کن ایست در چنین روزها و بنم افروز گردیدین گنبد شاه کار کند تیا و نقش کفرم این کرد اینچو گفتی که گنبد دارم
---	---	---	---

اینده خانهای کام و سوت باز گفت این سخن خطا گفت این سخن گفت شایسته شوم دان پی سیکر این هفت قلم در جواب سخن نکرد مشتاق آنچه پذیرفته بود و در خواست روزی از بهر شغل رسد شید بر طالع خجسته نهاد چون چنان هفت گنبد گری خسرو آمد چو دید هفت سپهر نپسند آمد ابل بنیش را گفت نهان اگر خطای کرد کار عالم چنین توان بود بهر در کار خویش خیر پیش بهرام کیستاد کلاه بسیونی ز ناف ملک گنج شهر بران باره فلک پیوست زنگ بر گنبدی ستاره شام و آنکه بودش بیشتر پای آنکه از آفتاب را خیر و آنکه بود از عطارد و شنبه	ما ز طاعت خدای گنج است جای جان آفرین چو گنج است زان سخن در دماغش آمد جوش دشت در درج خود چو دریم بر پای انداختن نهاد جواب کرد کارش چنانکه باید است بهره مند از لقای بهرام کرد گنبد سدرای را بنیاد کرد گنبد گری چنان سرفراز یکی جام دست داد و بهر گشتن آن قلیب آفرینش را کاف حوشت بر شانی کرد ز دیکی را زبان یکی رسد صفت هفت گنبد و قاعده نشستن او و چه گنبدی	در هر گره چو هسین گویم آنکه در جان نشاید شوم زانکه در کار نامه سمنار در گرفت این سخن بشاه جهان چو برین گفته رفت و چندی گنج آموه کرد و برگ سپرد مرد آخر شناس طالع دنیا در دو سال آنچنان شست و ست سیرکی را بطبع طالع خویش دید کافسانه شد بکلمه دیا شهر ملک بشید و او تمام عدل من غر و خواهان شوم یاری ارتش گمان گشت در چنان بی ستون هفت ستون هفت گنبد در دکان آه گنبدی کو قسم کیوان بود و آنکه برین بود پر کاش و آنکه از زینب شهر یافت و آنکه نه کرد سوی جوش	آفریننده را کجا جویم بهر حالش توان پرستید هفت گنبد شنید ز اول کا کاهی یافت از حساب نهان شید را خواند شاه شید تا بر در رخ اگر تو اندر بد کرد یک ساعت خجسته گزین که کسی از بهشت اندر شست شهر طاول و کجا شست پیش آنچنان نمود با سمنار تا شود و شاد و شید از بهرام آن بر بختل و این از گرم است یاد دیگر غرق آب شود چاره جز عا جری نیست تاج کجسرو و ساند ماه هفت گنبد چو گنبد گزین کرده بر طبع هفت سیاره در سیاهی همشک نهان بود گوهر سحر بود در کار بود و دلش چو روی سحر دشت سربری چو طلعت ماه
---	---	--	---

بر کشیده بر چرخ بخت یکسر کرده هر دختری بک دریا روز تار و زشاه فرخ بخت هر کجا جام باده نوشیدی بانوی خانه پیش نشستی گفتی افسانه های مهر گیز ای نظافتی گلشنی گریز چونکه بهرام شد شاه پست سوی گنبد ساری غلامیام روز شنبه زد در شتهای تا شب آنجا نشاء بازی کرد شاه از آن نوبه با کشیری زان فضا که لب پر آب کند گفت اول که پنج نوبت شناه هر چه خواهد که آورد چنگ چون عاخم کرد بر وجود گفت و از شرم درین میزد که ز کد بانوان قصه برفت باز چشم که از چه ترس و بیم باز گویی ز نیک خوئی بخت چونکه ناگفت باز نگذاشت	بخت گنبد بطبع بخت گنبدی را بخت گنبدی در ساری گنبدی تخت جامه هم رنگ خانه پوشیدی جلوه برداشتی بهرستی که کند گرم شوت آن تر که گلشن خاکست و خاشاک نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند عود سوزی و عطر سازی کرد خواست بونی چو با شکیلی ست را آرزو می خواب کند باد بالایی چار باش ماه حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور آنکه زان فقر تر کسی شنید بود زاهد زنی بزرگ شست در سوا چنین شبیکه رسم معنی آیت سیاهی خویش گویم از نیک باورم دارم	بخت پیچیده تمام در عیش از نمودار خانه تا بهریش شنبه آنجا که قصه شنیده بود چون نیروی زهره افروز تا دل شاه را چگونگی برد گر چه زین گونه بر کشید با چنین لباس ازین در و در نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند چون بر افتاد شنبه شب تمام تا زرج که گشت بدقت آهوی ترک چشم هند فرام تا جهان مکنست جاننش با حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور که شنیدم بخوردی از خوشی آمدی در ساری ماه راه به که مار قصه یا روشی زن که از رستی ندید گریز من کنیز فلان ملک بودم	دختر بخت شاه در عیش کرده هم رنگ وی گنبد خوش وان گریه چنانکه زان بود مجلس آراستی بهر خانه شاه سلوای او چگونگی خود جان برد از اجل آخر کار عاقبت بین چگونگی شد بر دیده نقش بخت پیچیده پیش بانوی هند شد بسلام خیمه زد در سواد عجبای بر حریر عید شکریا گویدیش ناز کار لفظی چند نافه مشک اگر بکشاید همه سر تا بر آشنانش باد دخترش را در آن بهادر بر کشاد از شکر گوازش خود خورده کاران چاکبانش سر بر کوشش هر پیر وین سپهر سپید کارشوی گفت احوال آن سیاه حیر که از و گر چه مرد خوشنوم
--	--	--	---

ملکی بود کامکار و بزرگ	ایمنی داد و میسر را از گریب	رخسار دیده باز کوشیده	وز نظم سپاه پوشیده
فلک از طالع خروشان	خوانده شاه سپاه پوشان	اول آن پادشاه همان دژ	خنده میزد و چرخ کل در پست
دشت از سرخ و زرد پیلان	جامای عجب گران بایه	میهان خانه نمیا داشت	کرتری روی برتر داشت
خوان نماده با طگسده	خادمی را لطف پرورده	هر که آمد لکام گیر شد	بخوش میمان پذیر شد
چون بر تیر تیرانها دیش	در خور پادیرگ دادش	شاه پسر سید زو حکا نمیش	هم غربت هم زو لایمیش
آن سافران شکفته کرد	شاه را قصد دید شاه	بهر عرش من قرار گشت	تا بشد عرش از قرار گشت
نه تی گشت پدید آن شاه	سرچو سیرغ بر کشید راه	چون بن قصه برگشت بسی	زو چو عفا خبر نداد
ناگهان روزی از غایت	آمد آن تاجدار بر تخت	از قبا و کلاه و پیرنش	پای تاس سپاه بودنش
تا جهان دشت تیز بوی کرد	چون خلیفه سپاه پوشی کرد	در سیاهی جواب چو آن بد	کنش کنش که این سیاهی بد
شبی از شفقت و دلدادی	کردم آن قله را پرستی	بر کنار نهاد پای بهر	یکدیگر در خستادن سپهر
کاسان من که ترگتازی کرد	با چو من خسروی چو بازی کرد	از سواد ارم برید مرا	در سواد قلم کشیده
کنش پسرید کین سواد گشت	بر سمیت این سواد چو است	پاسخ شاه چون گالیم	روی پیش شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران	بهترین همه جانداران	برزین بار کی گران باشد	کاسان را بشه بخوار شد
باز پرسید حدیث بخت	هم توانی و هم توانی گفت	صاحب من را چو محرم فست	لعل راست نافه را بخت
گفتم چون من درین جهان	خوگر فقم به میان داک	از بد و نیک هر که دیدم	سرگذشتی که دشت پریدم
روزی آمد غریب از سر راه	گفت و دستار و جامه بر سیاه	برگ او چون بشو طفرودم	خواندم و خدش بغیرودم
گفتم ای من خوانده نام تو	سید از بهر حسیت جمله تو	گفت یکدم ازین سخن بگذر	که ز سیرغ کس نداد خبر
گفتش باز گویا ز گیر	چند گوئی ز قیدوان و قیر	خبر قیر و قیر و ان چاند	تفل بختی از خرنه قند
گفت باید که داریم محذور	کار زوی تو شد چنین و	زین سیاهی خبر نداد کس	گمان کوی سپاه وار و کس
کردش لایسای نهانی	من عاقی و او خراسانی	باوی آن لایسای چو زنجیر	برده از روی کار برنجیر
چون رخ رفت خوشگامی	شیش آمد بقیه ساری	گفت شهرت در دین	شهری آریسته چو خلدین

نام او شهر شهردهوشان	تعزیت خاتمه یوشان	مردمانی همه بصورت	هم چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهراده نوش کند	آن سوادش سیاه پوش کند	آنچه در فرشت آن است	گرچه ناخوانده قصه بخت است
گر بخون گردم بخوانی	بیشتر زین سخن نخواهم گفت	این سخن گفت و خست برتر	آرزوی مرا در دست
چون بران استان غنودم	دستان گوی و رشده زرم	قصه گرفت و قصه ناپیدا	بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین بجهت جو کردم	بیدق از هر سوئی فرو بردم	پیش ازین کرده بودم فرزند	که بران قلعه رشوم بخت
دام اندیشه را بصیرت و قوت	زان سخن هم نبود جای	چند پرسیدم و اسکار و	این سخن کس چنانکه بگوشت
عاقبت ملکیت سها کردم	خویشی از خانه پارشا کردم	بردم از جامه و جواهر گنج	آنچه زان شهر بازدار و بخت
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و آنچه خواستم دیدم	شهری آهسته چو باغ ارم	هر یک از شکاب بر کشیدم
پیکری هر یکی سپید و شیر	همه را جامه سیاه و چیر	در سرای فرو نهادم خست	بر گردیدم ز جامه تخت بخت
جستم از حال شهر تا یکس	هیچکس را نگفتم از احوال	چون نظر ساختم ز هر پای	دیدم آنرا در دقصابی
خوب روی لطیف و آهسته	از بدی هر کسی زبان بسته	از نگوئی و نیک گوئی او	راه جستم باستانی او
چون بهم جفتش پیوستم	بکله داریش که بستم	دادمش نقدهای او تازه	چیزی بای برون نمانده
روز تار و زرق را فرو بردم	آهنگی را بر زبر اندوادم	کردش صید خویش و بخت	که بدیبا و گدنیار و
مرد قصاب زان را افشا	صید من شد چو کا و قرا	آنچنان که روش بدون گنج	کام از بار آن خریده مرغ
برد روزی مرا بخانه خویش	و لگی داد از خزانه خویش	اوقلم خوان نهاد و خور و خورد	خدمت خوب در نور آرد
هر چه با بسته بود بر ز خویش	بیشتر از روی مهانش	جو هر گونه خورد و با خوردیم	سخن از هر دوی فرا کردیم
بینه بان چون کار تو این	میش از انداز و پیشکش	و آنچه من داشتم بهم پیوست	پیشیم آورد و عهد خوشیست
گفت چندین بار که بر چرخ	بر سنجیدم سپهر کوهر سنج	من که قانع شدم باندل	اینهمه داد نم ز بهر چه بود
بسیار تا دوش این جدا و جدا	نکته که کنم کربندی	جان کی دارم در بهر چه بود	هم درین گفت بی عیار بود
گفتم ای خواجهر این غلامی	پخته تر پیش آید چای	در تر از روی مرد با هر	این مختصره و نان آرد
بغلامان چه دست پروردم	بکرشمه شاری کردم	تا ویدند و خزانه خا	آوریدند نقد های طلا

زان گرامایه نقد های در	میش از آن دوش که خوشست	مرد کاگر شده زنا نشن	در خیالت شده زنا نشن
گفت من خود ز ناداری تو	نرسیدم بحق گذاری تو	وادیم نعتی دگر باره	جای شمرست چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش	تا رجوع افتد بداده خوش	زان نهادم که این چنین گنجی	نبود بی جزا و بی گنجی
تو که برگنج گنج افروزی	من خجل گشتم از تو خوشی	حاجتی گر به بند هست بیا	ورنه این را که داده بردا
چون قوی دل شد بهیچا	گشتم که زد و سدری او	با رفتم بد و حکایت خوش	قصه شایسته لایت خوش
گرچه بعضی این طرف اندم	دست بر پادشاهی افتادم	تا بدانم که هر که زین شهرند	چه سبب از نشا طاری بزند
بی مصیبت بغم چرا گوشتند	جامهای سیه چرا پوشند	مرد قصاب کین سخن بشنید	زین سخن چون مرنه زگر گرسید
ساعتی اند چون رمید دلان	دیدم برهم نهاده چون حلالان	گفت پرسید آنچه نیست صفا	و مهت آنچنانکه هست جوا
شب چو غنچه شاد بر کاف	گشت مردم ز راه مردم داف	گفت وقتست آنچه منچو ای	بینی میانی از وی آگاه ای
خیز تا بر تو راز بکشیم	صورت ناموده بنمایم	این سخن گفت شذر جای	شدمر سوی راه را بنمون
او بهیچ شمشیرش من این	وز خلایق نبود با کس	چون پشی ناد می برید مرا	سوی ویرانه کشید مرا
چون دران منزل خراشیدیم	چو پری هر دو در نقاشیدیم	سببی بود در رس بسته	رفت و آورد پیشم آتسته
بسته زده سبد رس در کا	از دهای بگرد سله ما	گفت یکدم درین نشین	جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست	از چه مغمی چنین سپید گشت	آنچه پرسید شد ز نیک بست	تلاید مگر که این سبت
چو این می دیدم از خلل نقاش	در ششم دران سبد حاش	چون تنم در سبد نواخت	سبدم مرغ شد هوا بخت
بطلمسی که بود چنبر ساز	در کشیدم بچرخ چنبر ساز	این رس شد بکیمیا سازی	من بیچاره در رس بازی
شمع دارم رس گردن تر	رسم سخت بود و گردن تر	چون اسیری ز بخت خود بخور	رسن از گردنم نمی شد دور
من شدم چون رس بگردن خود	خرنجم شد و رسن را برد	گرچه بود آن رس طنباب تنم	رشته جان نشد خزان ستم
بود میسلی بر آویده بها	کر ز دیدش فاده کلاه	چون سیدکن سبد میل بلند	رسنم را گر در سید به بند
کار سازم شده مرا بگذشت	کردم افغان لایسی سودمند	زیر و بالا چو در جهان بینم	خویشتم را بر آسمان بینم
آسمان بر سرم فسون خواند	من معلق بر آسمان مانده	زان سیاست چو جان سندان	دیدم در کار مانده ز سندان

موی بالا و لم ندید لیر	زهره آن کر که بستد زیر	دیده بر هم نهاد و از سریم	کرده خود را بجا خنجریم
در پشیمانی از فسانه خویش	آرزو مند خویش و خانه خویش	بیخ سودم نه زان شیمانی	بخود تراستی و خداوانی
چون برآمد بر این زمانی چندی	بر سر آن کشید میل بلند	مرغی آتش است چون کوی	کادم ز و بدل در آمدی
از بزرگی که بود سرتاپای	میل گفتمی در او فدا و بجای	پرو بانی چو شاخهای خست	پایا بر شال با نچست
چون تنوئی کشید و منتظر	بی ستونی و در میان غاری	هر دم که تنگ خاشر میگرد	خویشش را اگر از شش میگرد
هر پری را که گردی اینجست	نازه مشک بر زمین بخت	هر پروبال را که می خارید	صد فی نچست پر زمر و اید
او شده بر سر آب و مرز	من و مانده چون قی در	گفتم از پای مرغ را گیرم	زیر پای آور و چو خنجریم
در کنم صبر جای بر خط است	کافتم زیر و محتم ز بر است	بی وفائی و ناجوا فردی	کر و با من می بان سدی
چه غرض بود در شکجه من	کایچنین خورد کرد و نچین	گلر اسباب من ز شش	بهلا که بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ بچم دست	زین خطر گردین تو اتم دست	چو که سنگام با لک مرغ	مرغ هر خوشی که بود پرید
دل آن مرغ نیز تا گفست	بال بر هم زد و شتا گفست	دست بردم با عمامه خدا	و ان فوی پای را که گفتم پای
مرغ پاگرد کرد و بال کشاد	خاک براوج برد و چون باد	ز اول صبح تا به نیمه روز	من سفر ساز و او سا فرود
چون بچرمی رسید بالش مهر	بر سر مار وانه گشت سپهر	مرغ با سایه پهنشینی کرد	انک اندک نشا ط بینی کرد
تا بدانجا که انچنان جانی	تا زمین بود و نینده بالا	بر زمین سبزه رنگ چید	نخنه کرده از گلاب و جیر
من بران مرغ صد دعا کرد	پایش از دست خود در کرد	او فادم چو مرغ با دل گم	بر گل تازه و گیاهای نرم
ساعتی نیک نامم افاده	دل باندیشه پاد و داده	چونکه از ماندگه بر آسود	شکر کردم که به ترک بودم
باز کردم نظر بعات خویش	دیدم آن جایگاه را پیش	روخته دیدم آسمان پیش	نار سیده غبار آویش
صد هزاران گل شکفته درو	بید بر سبزه آب خفته درو	هر یکی گونه گونه از رنگ	بوی هر گل رسید و فوری
زلف سبیل خلقتی می کند	کرده جعد و نقاشش باند	آب و گل را بکار برده من	ارغوا از زبان بریده چمن
گرد کا فور و خاک غبر بود	ریگ ز سنگلاخ که بود	چشمه کین حصار سپرد	کر و از آب و رنگ دیو
چشمهای و ان لبان کلا	در میان عقیق در خوشا	ما میان در میان چشمه آب	چون در میان چشمه آب

گوهر گرداو ز مرد رنگ	میشه کوه شاخ سرو بلند	همه با قوت سرخ بدرنگش	سرخ گشته خندک از بختش
صندل عود هر سویی بر پا	باد او عود سوز و همدل سا	حور را در سرستش آورده	جبریل از بختش آورده
آدم آرام دل نهادش ناک	خوانده مینوش چرخ مینا	من که در یاقم چنان جا	شاد گشتم چون گنج پیمانی
از تکی در و عجب نامدم	بروی الحمد للی خواندم	گر در گشتم از نشیب فرا	دادم از دوضهای دیده
میوه های لطیف میخوردم	شکر نعمت پذیر میکردم	عاقبت بخت بستم از شاد	زیر سروی چه سرو آزاد
سما شب آن جا گیه قرارم بود	دل نشد گریه از کارم بود	ان کی خوردم از کی ختم	در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایش در گون خست	کحلی انداخت قمری انداخت	بر سر مهره نافه فیت	ز مهره صبح چون کوه فیت
بادی آمد زره نشاند غبار	بادی آسوده تر زیاد بها	ایری آمد چو ابر نیسان	کرد بر بسنده در افشان
راه چون فته گشت نمید	آمد آوازه پسندیده	دیدم از دور صد هزار	کر من آرام و صباری شد
یکجان بر نگار نورانی	تیز رو چون خیال و جان	هر نگاری بسان تازه بها	همه در دستم گرفته نگار
لبا علی چو لاله در بستان	خندش چو بار خورستان	دست ساعده از علامه نور	گردن گوشش پر ز لولور
شمع چاپد ست شایانه	خالی از دو دکان پر دانه	آمد از خوشی رخمانی	با هزاران سحر از نیانی
بر سر آن بتان حور شست	فرش تخی چو جنت و فرشت	فرشها ریختند و تخت نه	راه بهر مژده و تخت نه
چون زمانی گذشت و وزید	انتهی آمد از سپهر زیر	آفتابی پذیر گشت ز دور	کاسان پذیر گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری	صد هزاران ستاره و پری	سره بود آن کنیز کان چش	او گل سرخ و آن تیان ش
هر شکر باره شمع اندر د	شکر و شمع خوش بود و پیوست	بر سی سر گشت باغ بهر	شب چراغان با چراغ بهر
آمد آن بانوی بختی خست	چون عروسان شست بر سر	عالم آسوده کیس از دست	چون شست او قیامتی خست
پس یک لحظه چون شست بجا	برقع ابرج کشیده توره پنا	شاهی آمد برون طارم خوش	شکر زنگ و روشن پیش
روی موش بهر چو صبح دور	رزمه روم و دشت بزم دور	تنگ چشمنی تنگ چشمی دور	به سروی خاک او بهر دور
بود تخی چو گل مرا فکده	بجهان آتشی در افکده	چون زمانی گذشت بهر دور	گفت با محرمی که بر سر دور
که زمان محوان خاک پست	می نماید که شخصی اینجا پست	خیز بر گرد کرد این پر کار	هر که پیش آید بت پیشین

آن پری روی در زمان برخاست گفت برخیز تا رویم چو دو برگرفتم چو زاغ با طاقوس گفت برخیز جای حاجی تو خاصه خوبی و دشمنانظر گفتم ای بانوی فرشته خوبی من که دیوی شدم بیایم همجا جای تست حکم ترا گفتمش بر سرم رایت میجان منی تو ای سر مرد خازنی دست من گرفت زبانه با من آن بت بخوش زبانه چون نهادند خازن بخت هر چه اندیشه در میان آورد مطرب آید روانه شد ساق رقص میدان گشتا و دایره چون پاکو فتن بر آسود من پیرو حیثیت و عذر شمر چونکه دیدم مهر خود ریش مرغ امید بخت بشاخ گفتم ای دلپسند کام تو	چون پری می پرید در چشما بانوی بان چسپ فرمود آمدم با بچه گاه عروس پای بندگی سزای تو دست پرورد در این شهر با چو من بنده این جایت چون کنم دعوی سلیمانی یک با من شست باید خوا تخت من تخت خاک پای میجان عزیز باید کرد بر سر مردم نشاند و آمد باز کرد بسیار مهر بانی خورد بانی بهر عیبت سطحی رفت و در زبان آورد شد طرب را بهانه در باغ بر در آمد بیای تو شکست دست بردی باده بنمود کردم آهنگ ساقیان خمر او قدام چو خاک بر ریش گشت میدان گفت گوی فراخ نام داریت هست پای تو	چون مرادید ماند از آن سخت من بر گفته هیچ نفروم پیش رفتم ز روی چالاک با مهر شنیدم و همان دوست بر سر آری پیش من نشین تخت بلقیس جای در بخت گفت دور و درین بهانیا تا شوی آگه از نهانی من گفت سوگند با جان و دم چون بخوبی ندیدم را چون نشستم بر آن سر پند پس بفرمود کار و ندیش خوان پیروزه کاسه زانو چون فراغت رسید از خورد هر نسخه دری در می سخت شمع را با حقند بر سر جا شد بدادن شتابانی گرم دل کربان روی مساف بوسه بردست و باغی نشین عشق می باختم به بوسه گفت آن تک نازنین اندام	دشگیر اند دست من بخت کار زو مندان سخن بودم خاک بوسیدش در خاک جای همان بغرنب نه پست سازگارست ماه را پرورد مرد آن تخت خرمیلتان با فون خوانده این فسانیا به رویانی زهر سر بانی که برای تو یک زمان بزم ایستادم چو بندگان بر پا ماه دیدم گرفتش بکند خوان خوردی ز شرح دان دیدم راز و نصیب جان از غذای گرم و شربت سرد هر ترانه ترانه می گفت ایستادند چو شمع پاک بر گرفت از میان قای شرم باز بستن نکر و اندان بازی تا دگریش گفت میزد بالبی و هزار جان باکی ما زین ترک باز داریم نام
--	--	--	---

نغمه از بهی و هم کشته	ناهار را به دهم خویش	ترک از دست نامت این	ترک از دست نامت این
خیز تا ترک وارد سازیم	هند و ازادش اندازیم	قوت جان از می بخازیم	قوت جان از می بخازیم
چون می تلخ و نقل شیرین	نقل بر خوان بهیم می برد	یا قلم از کرشمه دستور	یا قلم از کرشمه دستور
غزه می گفت وقت بازی	هنگام دولت بخا سازی	خنده میداد که وقت	خنده میداد که وقت
چونکه صبح بوسه یارم	من یکی خواستم هزارم	گرگم شتم چنانکه گرسیت	گرگم شتم چنانکه گرسیت
خونم اندر جگر بچوشت آمد	ماه را با بگ چون بچوشت آمد	گفت شب بوسه فانی	گفت شب بوسه فانی
هر چه زین بگذرد روان بود	دوست آن که بیوفان بود	تا بود بر تو ساکنی بر جای	تا بود بر تو ساکنی بر جای
چون بد بخاری که بتو	که طبیعت عنان بگردانی	زین کینان که بر یک است	زین کینان که بر یک است
آنچه در چشم تو بریابی	آرزو را در نظر سبایی	حکم کن که خودش کم خالی	حکم کن که خودش کم خالی
تا بمولایت کمر بند	بشبان خاص پیوند	کندت دلبری دل داری	کندت دلبری دل داری
آتش از جوشش فشان	آبی از جوی مهر خود راند	کردگر نوع عروس نوحی	کردگر نوع عروس نوحی
هر شبی بنی کی گریه شستم	گرد گردایت و گریه شستم	مشغی کرد و مهربانی	مشغی کرد و مهربانی
در کینان خود نهانی	آنچه در خور کار دانی	پیش خاند و من سپردن	پیش خاند و من سپردن
ماه بخشیده دست من	من در آن ماه روی تو	از دلیری و دلبری و شو	از دلیری و دلبری و شو
او همی رفت و من بهی	بند زلف و هند و سی	تا رسیدم بر برجامی	تا رسیدم بر برجامی
چون در آن قصر تنگ	هر دو چون بخت ساز و شایم	دیدم فلکند بر بساط	دیدم فلکند بر بساط
شمعهای بساط بزم فرو	همه یا قوت ساز و غم	سبب این بستر آوردم	سبب این بستر آوردم
یا قلم خرمی چو گل در بید	نازک و نرم و نفوذ و سحر	صدفی مهر بسته بر سر او	صدفی مهر بسته بر سر او
بود شب تار و در برین	پرز کا فور و مشک تیرین	گاه روز آن چو بخت من	گاه روز آن چو بخت من
غسل گاه هم آب دانی کرد	گر که سر سبز بود پر ز کرد	خویشتن چون آب شستم	خویشتن چون آب شستم
آرزو آن بساط گاه برو	بود یک یک ستاره برگردون	در خریدم بگوشت خالی	در خریدم بگوشت خالی
		فرض از تو گذاردم حال	فرض از تو گذاردم حال

آن عروسان و لعلتان سزا	همه رفته و محض خاکند سجا	من بران سبزه زار چون گل نر	بر لب مغزار چشمه سر د
سر نهادم خماری و سر	با گل خشک سبزه لاله تر	ختم از وقت صبح تا که شام	بخت بیدار و خوابه نخته بکا
آهوی شب چو گشت نافه کشا	صد فی شد سپهر غالمه سکا	سر بر آوردم ز عاری خواب	بنشتم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ایر و با چون شب دوش	این را نشان شد آن عجب فرو	با و میرفت ابر می افشاند	این سخن کشته آن فوشت نشا
چون شد آن مغزار غریبوی	آب گل سر نهاد و جوی بوی	لعلتان آمدند غرت ساز	آسمان باز گشت لعلت با
نخچه از تخت ز ر آوردند	تخت پوشی ز گوهر آوردند	چون شد تکفیت سر بر بلند	بر نشستند بر بساط بلند
بزمی آراستند سلطانی	ز یور بزم جسمه نورانی	شور و آشوب باز جهان بخت	آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس بیگانه	برده از عاشقان شکلیان	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از بوی نو بهار گرفت
باز فرمود تا مر حبستند	نام از لوح غایبان شستند	رقم و بر سر بر خواند مرا	هم ببالین خود نشاند مرا
همه ترتیب و قهای دیگر	خوان نهادند خور و دایر	هر که زان خور و د خور و نشا	و آورد و د خور و خور و نشا
ساختند آنچنانکه باید سا	هر کسی خور و د خور و نشا	می نهادند چنگ ساخته شد	از دوزخ و دمانواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گدا	گر تر گشت عشق را بازا	در سر آمد نشاط سسته	عشق با داده کرد بهم دوستی
ترک من رحمت آشکارا کرد	هندوی خویش را بدر کرد	رغبت افرو و در نو ختم	مهر با ن شد بکار ساخته
کرد شوخی بغبنه با پاران	تا شد ناز برش پستان	خلوتی آچنان یاری نغز	تا بزم از دل در او قفا نغز
دست بردم چو زلف بر گل	در کشدم چو عاشقان گل	گفت بان وقت بیکاری	شب شب نیمه دارایی
گر قناعت کنی بشکر و قند	کار می گیر و بوسه در می بند	بقناعت کسیکه شاد بود	تا بود و خشم نهاد بود
والله باسیم و ز کند خویش	عاقبت او قد بدویش	گفتش چاره کن بهر خدا	کا بزم ز سر گذشت و خازن
بهت بخیز زلف چون قیر	من دیوانگان ز بخت	در بنجیر کن ترا گفتم	که چو بنجیران بر افشتم
شب با خبر رسید و صبح دید	سخن با آخری ز رسید	گر کسی جانم از تو نیست	ایک اینک اینک اینک اینک
اینم گل شیدن از پی	گل خندید تا هوا نگرست	جوی آبی و آب جوی من	حاکم آب دست شویمین
تشنه را که تشنه رست	آب در ده که آب در دست	ندیم آب من بقای تو باد	سر زینر خاک کبابی تو باد

آب جوی در آب جوی مرد خاک در چشم آرزو و نرم نعل شب بزرگو در آتش پیش کین بختش واردان همه نوب نرود و با کنیز کان می در خیانت گم چچ آری دست هم بدست آیم ار چه دیر آیم مغزار فعل آن دگر است روزه بستم بچرخه دگر رختم تازه شد بوی شاد کاید و آسم نشاند باز گر بود کاشکی چنان یاری باری دست بند میگردم دو گشت از نشا طارنیت می تو هم با بنان حسن طراز که بر آرم بگلرخی کامی هر ششم عیش بود پی در پی و آخرین شب نشانه کایم بود روز تا آفتاب و شب شب جانم در بر ستاره سپا بخت من بود کایم نرود	خاک و گل کاش برد گر خزان نیست کار تا خیرم پاسخم داد کا ششم خوش بخت چشمه قطره مغروش بوسه میگه و زلف می انداز کام دل هست و کار است من ازین پایه چون بریریم گل هر مغزار پی سپست دل نهادم به بوسه چو شکوه باز تب کرده دارد آیداب کرده از لعلتان کی رسد خوش دل آنکس که باشد شین بی گله شد و قند بخوردم آهنه رنگه دیده فرب در تن که خوش شب آید با که خورم با شکری جامی چند روز با خنجرین بود بود اولین شب نظاره گاه بود بود قدیم شادی را شاه چون نبی در سید غره ما هیچ نا کایم نبود مرا	تشنه را بقطره نه بود سوزانی رفت در میان چرخ ز خرافاده شده خیکه یابی از شمع جاودانی نور همه ساله بخسری میخند مرغ با تست شیر مرغ جوی دل بند بر وطنه شب ماه را دیر تر بدست آری کردم هستگی و دمساز بر سر توبه صید میگردم در جگر دید جوش تشن من دل مهر خیرعت دل خوا وان شب از کام دل نه بود رنگ زرد از شب رنگ بر فارغ از همدی و هم سخنی دل نوازی بر آورم بگلر مسندم بر تر از ثریا بود بود بازار من من تیزی خاک مشکین و خاز و خشت کز زیادت زیادتی خستم طره ماه در کشید مهر	طره را از تشنگی گداز طبی و فاد و گیسر بشیر مرغ انکا ششم شست پر گر شبنم خیال گردی دور در خور آب آرزو در بند باغ داری ترک باغ گوی مشباز شکلیب ساز بگو ماهی از خوضه شست آری چون گران بدیش دران کای از سر عشوه باده بخوریم چون دگر باره ترک سر کشن یار الحق چنانکه دل خوا رفت از شب چنانکه عادی و زچون کرد جامه کار شوی من تشنه بزر سر و بنی زلف ترکی بر آورم بگلر جو شیب آمد غرض میا بود بست و شب بین آن گری روز بود و باغ شنبشت ورق از حرف خرمی خستم عین طره سدرای سپهر
---	---	--	---

چون درین نعمت نبود پس شورش باز در جهان افتاد آمد آن سیریر نهادند شمع پیش و پس عادت پیش مطربان پرده را بگشایند شاه شکر لبان چنان فرمود چون مرادید جهان بر خاست خوان نهادند باز تشریف از کف ساقیان در کاف من گریه گشته و آلود غلبه بوی شدم بطنان گشته لرزان چو در گنج پرست چون شدم گرم از نهاد خاک چون فریب زبان او دیدم نختم ز دور گفت کای نادان گفتم ای سخت کرد کار مرا مرکبایم فرو شده است گنج یا برین تخت شمع من بفرود دل و جان و هوش و دنیا کیست که برنج را بجان نهد گر کسی کو باغبین بخورد	حق نعمت زیاده شد نصیب باغ زیور در آسمان افتاد حلقه بستند و طوق بگشاد پس باکن که شمع باشد پیش پرده داران بگشایند کا وید آن حریف مار زود کرد بر دست دست جابجاست بیش از انداز خورده و نه خور در قشاک گشت کاسهای فضا در کمرهای او کشیدم دست در شب آموختم رسن باز زلف او چون سن گرفتند از کف ساقی چو ماه تمام گوش و اگر دهنیک نشنیدم لیس و وری و رای عباد برده یکبارگی قمار مرا دست چون دارم از چیدیم یا چو تخت بچار میخ بدوز از تو چون باشد شکبانی دارد و بی چنین جان بخورد این خور دآن کسی که این بخورد	ابر و بادی که آمدی پیش وان کینزان برسم پیشینه آسمان آفتاب ماه و روشن با هزاران هزار ترس و دنیا ساقیان صرف از غوازی باز خوبان بنساز بر دند خدا متش کردم و ششم شد چون خوان نیره خورده و نه خور شدر و نده زمی خور او می باز دیوانه را رسن بستند شیفتم چون خری که جویند دست بر سیم ساده می جویم تا از و کام خویش بردارم چند کوشیدم از سکونت تویم من خام از زیادت اندیشی صد هزار آدمی درین غم مرد نیست ممکن که نادمی دارم یا برین قطع رقص کن خیز غرضی که تو در دستان یارم انگین لبش می گل خست چون چنان مید ماه ز چپا	تازه کردند تازه رونوی خوش سیب در دست و مار و زین در بر افکند زلف شکفت بوسه بر نگاه خود شد با راست کردند بر ترخنگ بخدا و ند خود سپردیم آرزوی گذشته آمده می در آمد مجلس افروزی خوشترا ز شیر نهاده من دیوانه را رسن بستند یا چو صرعی که ماه نویسد سخت میگشت سست میوم دین از دست کار گردارم آهنم سرد بود و آتش گرم بکمی وقت دم از بیشه که سوی گنج راه داند برد سر زلف دست بگذازم یا در قطع خواه زنگ بریز رایگانست اگر بجان یارم انگین بی گس ز گل بجا دست بر دست من نهاد
--	--	---	---

بوسه زد و دشم آن سیر چو	تا زنجینه دست کردم در	گفت بر گنج بسته دست ما	گر غرض تو هست دست در
هر برداشتن یگان بتوان	کان به دست چون توان بود	صبر کن کان تست خزان	تا بخور ماری شتاب کن
باوه میخور که خود کباب سید	ماه جان که آفتاب سید	گفتم ای آفتاب گلشن من	چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دیدم چون گل	چون میرم بر بارت چو چراغ	می نهانی بنشته آب شکر	گوئی آنچه که می بریزد مخور
چون در آمد زنت جلوه گری	عقل دیوانه شد که دیدم	فلک گوش را چو کردی سنا	نعل در شتم فلک می باز
باشین خون ماه چون کوشم	آفتابی بذره چون پوشم	دست چون در امت کمرستی	اندر هی نیستم چو تو هستی
لب بندان گزیدم تا چند	لب بندان زیدم تا چند	چاره کن که غم رسیده هم	تا یکی اسب بجام رسم
بس که جانم لب سیده زده	بوسه گرم ده ده دم سرد	بختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بخت یار کند
گوئی شده مخور که یار توام	کار خود کن که من بکار توام	کار ازین صعب تر که کار توام	وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهوسری ای لبند	خواب خر گوش خواریم چند	ترسم این گرگ سر بوی نهان	اگر گری دور و بهی کن آغان
شیر گیر از سوی من تازو	چو پلنگی بر زیرم اندازد	آرزو داشت با تو نگذارم	کار زوی خود از تو بردارم
گر در آرزو م در بند می	میرم شب در آرزو بندی	ما زین گفت کار معلمان	تاج داران کشید سلطان
ناز تو گر بجان بود بکشم	گرچه تو خلجی من از چشم	چه محل چون تو پیش من	پیش کش کردن پیش خانی
لیک این آرزو که می گوئی	دیر یابی و زود می جوئی	گر بر آید بهشتی از خای	آید چون منی چنین کاری
و گرازیب دعو دعو آ	از من اینکار در وجود آید	بستان هر چه از نیت کا	جز یکی آرزو که آن خام
رخ ترالب ترا و سینه ترا	جز دران ان گزینیه ترا	گر بی کرد بهشت پیش	و اینچنین شب هزار شب است
شمع دارم بشی بی فروغ	گر غمت چون چراغ میسوزم	نور تو زنده دارم بچراغ	زنده باز مرده هست بلاغ
آفتاب ابر جو در آرزو	تنگ روزی شود زنگی زده	این سه کاست که تو میگویم	خوابی از بهر خوشی میجویم
مغر خفته بر ده چو آب	خفته و مرده در حیات	گر چشم رخ ترا دیدی	اینچنین خواب کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی	تیر شو با زباز خون ریزی	آنکه از جوش خون آتش	حله بردم بر آن شکوفه
باز که دش را وریدم	چشم او پر خار و من سست	در جبین را گرفت زود	تا کنم لعل را حقیق آلود

آرزوی چنانکه بود و نداشت	لا بهار کرد و هیچ سود نداشت	در صبور ی پر از ناله و نوح	جدم خو است من بخودم گوی
خورد و گند کاین خزینه را	اشبامید کام دل فروا	صبر کن یک شبی محالی است	اترا مشبثت سالی است
اشبی بر امید گنج بساز	شب دیگر خزینه می بردم	او همی گفت و من چه شسته	و درم کرد و چست دست آویز
برقنای من جهان افروز	شب بشب برده گیر و بچ	خو اشی کوز بهر خود می کرد	خارشم را یکی بصد می کرد
تا بدینجا رسید که چستی	دادم آن بند بند ستم	چون پدید او سستیر کا	بی شکلی بی قدری من
گفت یک خطه دیده را ببرد	تا کشیم در خزینه قد	چون کشایم من آنچه در کای	در برم گیر و دیده را بخت
من پیشین بی بسا او	دیده بر ستم از خزانه او	چون یکی خطه ملتش دام	گفت بخشای دیده بخشام
کردم آهنگ بر امید کای	تا در آرم عروس را کینا	در تنم چو دیده بکشوم	خویشتم را دران بسیدم
بچکس گرد من از زن و	من تنها و برک باد هم	مانده چون سایه ز تابش تو	ترکازی ز ترکازی دو
مشتری را و زهره شب و	هر دو را کرده بود حلقه و گل	که کشا دم در علاقه بند	که گزیدم ز گل نوار هفت
از زمان گنج بود دست کشم	و بن مان از دای می کشم	گنج تا از دای بسی فرست	انچه بن حقیقت آن فرست
من درین سوسه که بزرگو	جفتی تازه تر بجای سکون	آه آن یاران و اتالی بند	سدم را ازین کشا ده بند
بخت چون از بهانه سیر آمد	سدم را رسن بر نیامد	انکه از من کناره کرد و کرد	در کنارم گرفت و عزیز
گفت اگر گفتی ترا صدا	باورم نماند حقیقت حال	رفتی و دیدنی انچه بود و نداشت	انچنین قصه با که با گشت
تا درین جوش گرم چشیدم	از نظم سیاه پوشیدم	گفتمش چون من ستم دیدم	بودی کاشکی پسند
من ستم دیده را نجامی	تا گزیرست زین سیه پوش	رو پرند سیاه سوی من	رفت و آورد و اندر آن
در بر افکنان پرند سیاه	هم دران شب پس کزدم	سوی شهر خود آمدم	بر خود افکنده از سیاه
من که شاه سیاه پوشانم	چون سیاه بران خروشانم	که چنان بخت کارهای کام	دو گشتم با زوی تمام
چون خداوند من ز نهفت	این کایت پیش من گرفت	من که بودم درم خریدم	بر گزیدم همان گزیده
با سحر زهر آب حیات	رقم اندر سیاهی ظلمات	در سیاهی شکوه دارم	چهر سلطان ازان کنند سیاه
پس رنگی از سیاه نیست	راست با چو شست ماست	از چوانی بود سیاه موی	و در سیاهی بود جوانی

بسیاهی جهان بصر بیند هفت نگینست زین هفت شبه بران گفته آفرینست چون گریبان کوه داشت روزی که شبانه آن چراغ جهان	هر کسی بر سیاه نشیند نسبت بالاتر از سیاهی شستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فیر ماید	اگر ز سیف و شمشیر سیاه شدی چونکه نایوبند با برام کبریا بر نگین صفرائی بنشاد می و نوا غنی تا کند لعل با جگر جفت عذر بانا ز دلپذیر نبود غر نصرت خدا یگان ملک دم خود را با بخری سره کرد دشت شاهی نشه یاران طاعت خوب چون نوبهار نور دین	کی سزاوار مهر و ماه شدی باز پر دخت این سیاه تمام در کنارش گرفت شاه از تر از وی صبح پر زشت زیر ز شد چو آفتاب نهان عذر بانا ز دلپذیر نبود غر نصرت خدا یگان ملک دم خود را با بخری سره کرد دشت شاهی نشه یاران طاعت خوب چون نوبهار نور دین
از آنانی بسالم افروزی از شهر آنچه در شمار آید خوانده بود و در حساب طالع همچنان بدتی به تنهائی چند گونه کینه خوب خرید سرب را فاختی بجای تو هر کینیزی که شه خریدی چون کینیزان غرور کردی خوانداین را خرام دادی	وان هنرمند را بجاری کز زمانش خصوصت پیش ساخت با یک تنی و تنهائی خدمت کس نرا غیثت خو استی گنجهای قارونی پیره زن در گراف بدی باز ماندی در سم خدمت گوید او را ایام حسودی	دشت با آنمه هنرمندی ترنم نیست از جهان خطری چاره آن شد که چاره با خاکی هر یکی با هفت کم پیش بود در خانه کوز پستی خواندی آن نو خرمیده را ای بسا بود فصول کریان منجیق بود بر یور و زیب	دشت با آنمه هنرمندی ترنم نیست از جهان خطری چاره آن شد که چاره با خاکی هر یکی با هفت کم پیش بود در خانه کوز پستی خواندی آن نو خرمیده را ای بسا بود فصول کریان منجیق بود بر یور و زیب

شاه چند آنکه جسدش نمود	یک کینرک کمال خوش بود	هر که جامه ز مهر بدو خست	چونکه بد مهر دید باز خست
شاه از پس کینرک شد دو	کینرک کفر و ختن شهو	از برون هر کسی بانی خست	کس درون حساب آشت
شاه ز پس حبت مجوی افتد	بی مرادی که باز یافته شد	ز زنی طالع بدین بخت	نه کینرک چنانکه باید یافت
دست زالوده دامنان می	پاک دامن جمیده حبت	تایکی وز مرد برده فرو	برده خر شاه رارساند بخو
آماز نو بهار خانه چین	خواجه با هزار حور لعین	دست ناکرده چند گو کینر	خلنجی دارد و خطائی نیز
هر یک از چهره عالم فروغی	مهر سازی و مهر بان و ک	در میان کینرکی چو پری	برده نور از ستاره سحر
سفته گویی و در ناسفته	در فرو شش با بجان گفته	تلخ پاسخ و لیک شیر خند	لب چو مرجان و لیک لوبو
چون شکر ریز خنده بکشی	خاک تا سالها شکر جای	گرچه خوشش نواله شکر است	خلق باز و نواله جگر است
سنگدین شغل باید بشیم	زان رخ و زلف خال خیره	اگر تو نیز آن جمال دلبندی	بنگر حال غم که نیستی
شاه فرمود کار و زندگانی	برده کار را شاه برده شناس	رفت و آورد شاه در محبت	بافروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ما بود	آنچه نخاس گفت شای بود	ز آنچه گوینده داده بود خبر	خوبتر بود در پسند نظر
بافروشنده شاه گفت	که کینرک چگونه دارد خو	اگر بد و غمستی کند ریم	آنچه خواهی به با بفریم
خواجه چنین شاه کرد زبانی	گفت کین نقش و نقش لبانی	هر چه باید زو ببری و جمال	همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی حبت شربت کان نگو	کار و خواه را نذر دوست	هر یک از من خرد بصدان	بمادان من مهر بارش
کار و وقت آرزو خواهی	آرزو مند را بجان کای	و آنکه ما و خیال پیش کند	زود قصد ملاک خویش کند
بد پسندم است خوشی نیز	من شنیدم که تو پسند نمی	او چنین است و تو چنین کن	سازگاری بجان بود و کار
از من او را خریده گیر نی	داده گیرش چو بگراش با	بکه از بیع او بداری دست	بنگر آن دیگران که لایق است
هر چه طبع بد و شود خشنود	بی بهادر حرم فرستش و د	شاه را هر یکی از آن پرین	دختری نایدش چو مشتربان
جز پری چهره آن کینرک نیست	در دلش هیچ نقش مهر نیست	ماند حیران در آن که چون باز	نزد با خام دست چون باز
نزد دلش می شد از کینرک سیر	ز غیشش می خرید و لیر	عاقبت عشق سرگرازی کرد	خاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در پامی سیم ساق نشید	گنبد سیم را سیم خرید	در یکی آرزو بد و در دست	کشت ماری و از دمانی دست

وان پری رخ بر پرده شاد	خدمت اهل پرده و پشت نگاه	بود چون غنچه مهربان در پوست	آشکاره ستیزه پنهان دوست
جز در خفت و خیزگان در	پنج خدمت را با نکر در دست	خانه داری و اعتماد سر	یک یک آورو و شفق از یکجا
گرچه شاهش چو سروبالاد	او چو سایه بر پر پای افتاد	آمد آن پیرزن بدیم دان	خانه راست بجهنم دان
با یک برز در بران عجزه خام	کس کزانش ز اندام	شاه از ان اختران کاری	خور و دیگر کنیزکان بشناخت
پسین زانه خانه بیرون کرد	با فسون و گریچه افسون کرد	تا چنان شد بچشم شاه عزیز	که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک بدیاری	به چنان کرد خوشنشین داری	تا بشی فرصت چنان افتاد	کاشی در دو مهربان افتاد
پای شد در کنار آن لب بند	در خریده میان خر و پرند	قلعه آن در آب کرد حصا	و نشین مخفی این پرگاه
شاه چون گرم گشت ز تیر	گفت با آن گل کلاب انگیز	کای مطب دانه رسیده من	دیده جان جان بدین
سرو با قاست گیاه و شی	طشت همه با تو آفتاب کشی	از تو یک نقطه می کنم در خواست	کاخچه پرسم سرا بگوئی رست
گر بود پاسخ تو رست عیا	رست کرد در هر چو قدرت کا	و که از بهر آن لگیزی	کرد با نازه گل شکر ریخی
گفت و قتی چو هر دو با لیس	با سلیمان نشسته بلقیس	بودشان در جهان یکی فرزند	دست و پایش کشاد و پیوند
گفت بلقیس کای سول خا	من تو سدر رست ستر با	چسبست فرزند چنین بخور	دست و پائی ز تندستی و
در داد و داد و شناختی	چون شناسی علاج ساهتی	چهر سلیت چو آورد پنجم	این حکایت برو بگوئی تمام
تا چو از حضرت حق آید باز	لوح محفوظ با بجوید باز	چاره کان علاج را شاید	بتوان چاره ساز نیاید
مگر آن طفل رستگار شود	بسلامت مهد و ار شود	شد سلیمان آن سخن خوشد	روز کی پست نیست طیر مبود
چو که شد جبرئیل نفیس	باز گفت آنچه بود در پیش	رفت جبرئیل آوردید در	از که از کردگار خرج کبود
گفت این داد و چنان	وان داد و اندر جهان بخیز آ	اولا که با تو باشد خفت	هر دو رارستی با گفیت
انچنان دان که ان حکایت	برخ آن طفل بر تو انداخت	خواند بلقیس سلیمان	گفته جبرئیل از نمود
گفت بروی هر چه خواهی	تا بگویم چنانچه شرط وفا	هرگز اندر جهان بروی	جز من خبریت تو بود بخس
گفت بلقیس از ان سخن داد	کز خلف خانه با و آبادان	باز پرسید زان چنانچه	که جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو	ز آنکه روشن تر از چشمه نو	جز جوابی خوبت بکانت	بر مهربان که داری دست

خوش خوش و خوش خوش خوش با هر خوبی و جوانی تو طفل میل شنید چون آن چون پری رخ بران پنهانی بر سر طفل نکته بکشی پیچ بر طبع روزند بهوت ملک مال و خزانه شاهی سوی دستش کنم نهفته نگاه گفت با بار وانه شد پایم که مانید استی سازیم من گرفتیم که میخورم جگری سرو نازنده پیش چشمه کز نان هر که دل برد در سر کار جان شاید کرد من که جان و تنم نه جانان یک چمن من ضعیفم گر کتیران آفتاب جال هر که چون چراغ بنواز شا گفت از برای آنکه کسی دل چو بر مهرشنا کردند شکمی باید نهین چون	برم تو روضه است ضیاء پادشاهی کامرانی تو دست و پاسوی او شیدا دید دستی برستی داد تا من دست از تو بیا که تنها بود بمال کنت همه دارم ز ما ناماهی تا چه آرد مرا خفته راه گردای تو عالم آرایم تیر بر سید است نایم در تو از دور میکنم نظری بهتر از رستی ندید جزا چون با دن سید حالی مرد ز هر نگین نشاید خورد با تو از عینه بر کشادم پو با تو احوال خوشتن گفتم ز و سیری چرا کند سمال با چون شمع سربندد بر من از مهر برزند نفسی رنج خدمت گری که رن کاسیا از خوش نیاتیک	مهر پیغمبری ملک جهان چون بستم کی جوان خطو گفت با دست شد دستم گفت کای میثاقی یوه پر یک سخن بسم زاری رخ گفت پیغمبری خداست با چنان نعتی و خرج تمام طفل کس قصه شنبه است راست گفتی چو در جرم خدا باز گوی مهربانی فرد کو با من خوبی و پری چری گفت در سل ناستوده مرد چون هر زنی که از ما زد بر من این جان از غریز ترا چون بخوان او فتا و سرچشم چشم دارم که شهر یار جان نکند دل پیچ دلخوی بر کشد بر فلک نعت و ناز همه در بند کار خود بود هر کسی ابق در خود داشت زن چو مرد کثاده زند	هر دو داری و نیست این پنهان از تنای او نباشم دور چون گل از خار خار غم رستم چون مهر خوب چون خرمی گرچه داری بسی خزانه گنج کاسی کس انبوه دناست هر که آید بنده من بسلام بای بکشد و از زمین برخاست افت است رفت و پنج ادا کز چه بختی شده است مهر تو خو چرا کرده به بدبختی هست یک فصلت آموخته دل چگونه بدو باید داد که نسا زم با نچه زو خطرا خواه بگذار و خواه بهر شوم نکند نیز حال خوشتن نهان نبرد با کسی بر ماهی بفکند بر زمین بخاری باز نیک پیش آمد و بد بود نان میدهند و قوت بخت هم با هم بخود دفره بند
--	---	---	--

بر زمین میباش کان است	بر باد هر کجا که است	زن که زردی چون ترازوی	بجوی باختری در آرد سر
ما دکان در بنگر کز و مانند	خاشاک خسته خسته شان	عصمت نعل شوی بود	شب که میافت با هر بوی
نار کز نار دانه گره و دیر	نخته لعل سفت باشد در	زن چو انگور طفل بی گناه	خام سر سبز نخته رو سیاه
از پرستندگان من در کس	جز بخود رستی ندیدم بس	از تو دیدم لشکر خسته	کز زمان تا زمان نهاد پیش
لاجرم گر چه از تو بی کامم	بی تو یک چشم زن نیارم	شاه ازین چند نکته گفت	گر در کار چو سیح دگر گفت
شوخی چشم از سر بهانه رفت	تیر چشمه نشانه رفت	پنهان زیر بار تیرنگی	می بر میان کرد پو ه سنجی
ساخت باشنگه برابر است	او صبور می روزگار است	پیر زن کان بُت پایش	کرده بود از سرای پیر
اگر یافت از صبور می شای	که بان آرزو نیابد	عاجزش کرد نارسیده	از تنی او فت و تهنه
گفت وقت اگر بچاره گری	رقص دیوان در آورم بگری	رخنه در صد آفتاب کنم	قلعه ماه را خراب کنم
نما دگر زخم هیچ پیزی	نبود در کان تیر زنی	تا شاه افسون گزانه خلوت	رفت و کرد آن فسون که بایست
در مکافات آن جان افروز	خواند بر شرفسون پیرم	گفت گر بایت که کرده خام	نیز زین کوره تو کرد آرام
کره رام کرده را دو سبب	پیش او زین بکن برین بجا	رایضانی که کرده رام کنند	ثونساز جنین بکام کنند
شاه رازین فریبست	خشت آن قابله است	شوخی و رعنا و خوب و نون	مهره بازی لطیف و لعجب
پرده پرور ریختش داو	او خود از اصل نرم نهاده	باده از چاکه و دمساز	صد مصلحتی ندی بهر بازی
شاه با او تکلفی در رخت	تکلف گرفت نمی بخت	گاه بازی در آن فلک شست	وقت حاجت آن کیشی
ناز بان نموده باین خشت	بگرا نیجا و کو هر آنجا خشت	رغبت آمد ز شک آن خشت	در ناسفته را بدر خشت
گر چه از راه شک او شای	گر دغیرت نشست بر رخ	ارزده رسم بن گنگدشت	یکسر روی آنچه بود خشت
در گمان آمدش که این چه	اصل طوفان تنور پیرت	ساکتی پیشه کرد و صبر	صبر در عاشقی نذر سو
تا شب خلوت آن بجا و جگر	فرستی یافت باشد از سر	گفت ای خسرو فرشته نما	داور ملکیت بدین باد
چون شدی رست گوی در	با من از راه رستی گذر	گر چه هر روز کان کشاید کام	اولش صبح باشد آخر شام
تو کرد و ز تر از دال مبار	شب تو بر شب صفا	صبح وارم چو دای اول	از چشمتی چو شام سر کرد

گیرم از تن نخورده گشتی سیر	بچه اند ختمم در دم شیر	داشتی تار غصه جان پریم	از دانی بر ابر لطمم
بجستم ارچه در خور ماری	چون کشی هم تیغ خود با کما	در چنین به که ره نوان بود	ای چنین بازی که نمودت
خبری ده که بی خسته شدم	تا بپریم که تیز تر شدم	بجدا و بجان تو سو گند	که از آن قفل اگر گشتی بند
قفل ز راز گهر بسیندازم	بعد ازین بار ضایع شام	شاه از آنجا که بود در بندش	چونکه بود اعتماد سو گند
حال از آن ماه در آن بخت	گفتی و نه گفتی همه گفت	کار زوی تو بر فروخت ما	آتش در فکند و سوخت ما
سخت شد در دم از شکلی	از تنم دور شد توانی	سماهان پیر زن دو ایشا	پیر زن هارم از دوامی
بدروغ از تو دوریم فرمود	دشت ناخورده پیوه را	آتش آغختن بگرسم تو	سخن بد برای زرم تو
گرنه ز آنجا که با تو را نیست	در د تو بهتر از دوا نیست	آتش از تو بود در دواست	پیر زن در میان و دکان
چون شدی شمع و اربابان	دو دود و فکر از میان	کافا بسین با قفل شد شاد	کی زبرد الهو تر آرم باد
چندی از دستان شاه فوا	گفت این بازی من تعبده	چون چنان دید ترک سوختن تو	راه دادش بسرو سوختن
بلبل بر سر رخ نیست	غنی بکفشت گشت بکست	طوطی دید بر شکر خانی	بی گس ساخت شکر افشا
ای پی را در آب گیر فکند	رطبی در میان شکر کند	بود شیرین و خوبی تجیش	کرد شیرین حلاوت طیش
شب چو آن نقش بر بر ز گشتا	قفل زین ز درج فکشتا	در گنجینه بزر در غورو	کردش از زینهای زین خرو
زود بست آنکشا و آبی	ذوق حلاوی عطرانی	آنچه بینی که ز عطران زردت	خنده بین آنکه عطران زردت
نور شمع از نقاب زردی	گاه موی بهار زردی	از که زرد دست مایه طر	طین اصفه غریز ازین است
شبه چو این دستان شنیدنا	نشستن بگرام کور روز و شب	در گنبد سیر با خست شاه	دکناش گرفت بخت کما
چون که روز و شب شنیدنا	نشستن بگرام کور روز و شب	در گنبد سیر با خست شاه	دکناش گرفت بخت کما
شد با فروخته چو سبز چرخ	دل بشادی و خرمی سپرد	چون پری سبز نازمدها	برخی از بخت نازمدها
رخت خود سوی بزم گنبد برد	خوستن تا شکر افشا نازمدها	پری آنکه که بچه و دکان	بجای آنکه که بچه و دکان
زان بزم خنده سر و سوز	همه جانها فدای جان تو باد	خانه و دولت نازمدها	تاج و تخت آستان و دکان

<p>باج را بر بند ری از دست چون دعا گفت بر سر پند گفت شخصی عزیز بر درگاه هر چه باید ز آدمی زهنر مردمان بر نظر نشاندیش بر ریش عشق ترکتازی کرد فارغ آن بشیر میگشت با بشیرکان بدست شد پاش خرم گل ملی هامت سرو لب بعلش چو برگ تر باشد عکس ریش بر زلف تاب با چنان زلف خالی دیده ماه پنهان خرام زان آوا بشیر چون باز کرد چشم ز خواب گفت اگر بر پیش و دم درو بکه محل بروی هم زین می راه ایجاد برگ راه بست پوزش نکینت عذر با در خوا تا چنان اردش بلطف نگاه با یکی هم سفران را پیش بشیر با او چون نیک و گفتی</p>	<p>سخت را پادشاهی از دست حکایت کردن و خیر شاه سلیم با بصیرت کور داشت نیکوئی عجب بر بشیر پر پییر کار خواندیش فتنه با عقل دست بازی کرد با دماغ بود بر قیغ ماه تیریک غمزه دخت جاش شسته روی ملی بخون بود برگ آن گل پر از شکر شد چون حاصل بر بر عرقا پیچ دل را نبود جانشیب بند بر قیغ بهم کشید فرا خاز بر قیغ بود و غایب در کیبیا شوم شکیب سخت سوی بیت المقدس آمد بر یارت که مقدس خیم از سر آرزوی خود بر سخت که بدو فتنه را نیا شد نیک خواهی لطیف بدو شد ز و بزرگست بر شقی</p>	<p>گوهرت عقد ملک را آج با چنان خوبی و خرد مندی میخامی سه روزی از مندا پیکری میدد در لقا و خان فتنه با و در سمنون آمد صدیقی دید که کرشمه است خوبی غمزه شش سر که پیش چشم چون زنگی که فتنه بود خالش از زلف صدافشان آدم از بشیر بخود آوازی پی تعجیل برگرفت پیش شعوتی که مر از راه سپرد ترک شهوت نشان دین باشد تا خدائی که خیر و شر دانند رفت از اینجا و راه ترکید در خدا و ند خود که خیمت بیم چون بی سجده کرد در سر خاک نیکه گیری بگاه است سخت که خیمتین بختان که می شیا</p>	<p>همه عالم بدست محتاج برگش از عقیق چشمه قد خوب و خوشدل و خیمتین بود سلیش پاک پیوندی در ره خالی از نشیب و فرا چون در بر سیاه ماه تا ماه زار بر سیه بر و ن آمد آنجانی تو به جد ششکست بسته خواب هزار عاشقی فتنه در خواب و نهفته بود چشمش از خالی اسلمان تر چون ز طفلی که گرد از کاهی کرده خوبی چنین بگردیش مردم آخر خم خوابد شرط پر سهی گاری این باشد بر من اینکار سسل گردا دادش آن بند را خدای کرد خود بر بیکم سلیم باز گشت از حرم خانه پاک بر حدیثی هزار نکت گرفت کو زبان بر گزاف بختا</p>
--	---	--	--

بشکر گوینده راز خاموشی	داده بداروی فراشی	گفت تمام تو حیثیت تادم	پس از نیت بنام خود خاتم
پاخش داد و گفت نام می	بشرد تا تو خود چنان می	گفت بشری تو نیک آید	من بلخیا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمی	و آنچه در عقل و رای می	همه را نم بعلوم خویش تمام	اگر می دارم از حلال و حرام
یکدم بهتر از دوازده تن	یکمی گشته از دوازده تن	کوه و دریا و دشت و بیابان	هر چه هستند زیر چرخ کعبه
اصل هر یک شناختم بدست	کین وجود از چه یافته است	در فلک نیز آنچه هست برو	اگر تم تا رسید دست برو
در هر طراف آنچنان خطری	دانم آنرا نظیر نظری	گر رسد پاوشا بهی بول	پیش از آن دانش پنج سار
گر در آید بدانه کم و بیش	من بسالی خبر و هم زایش	نبض قاروره را چنانم	کافت تن ز تن بگردانم
چون با فسون در آتش اید	که بار اکتم بگوهر عقل	سنگ از اکسیر من گهر گرد	خاک در دست من چرخ گرد
با دهری چو بر دم ز دما	ما ز پشته کنم ز پشمار	کان و هر گنج کافر بیجا	منم آن گنج ز طلسم کاشی
هر چه برسد از آسمان بین	هم زمان آید هم زمین	نیست در هیچ دانش آبادی	فصل و داننا از من استادی
چون ازین بر شمرد لاف می	خیره شد بشرازان لاف می	ابر از کوه برد میدسیا	چون بلخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چو پست چو قیر	ابر و بیکر سپید رنگ چو شیر	بشکر گفتا که حکم زیدانی	اینچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهای بود	تیرا بد که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محرق است	چنین نکست حکم منقوش است
و ابر کوشی کون و ز رعایت	در مزاجش طوبی است	جست با دمی باد دمی	باز بنم گرد بوفضول چو
گفت بر که با و جنبان	خیره چون گاو خرنایست	گفت بشرا سیه قضای خدا	پیچ بی حکم او نیاید
گفت در دست حکمت آید	چند گوی حدیث پیرزنا	اصل باد از هوا بود یقین	که بخیا بدشش نماز زمین
دید که بی بلند گفت این که	از دگر با چرا بود شکوه	گفت بشرا از دست این بود	کیکی نیست و دیگر نیست
گفت باز هم محبت افکندی	نقش تا چند بر قلم بندی	ابر چون سیل بود کارد	کوه رسیل در خاک آرد
و آنکه تیغش در اوج دازد	و در باشد از دگر گزند	بشرا رنگی بر دهم ز سرش	گفت تا حکم کرد کار کوش
من که در دست کار بنحیرم	در همه عالم از تو بشیرم	ایک حکمت بخود نشانی	راه پیدا خود نشانی
ما که در پرده ره نمیدانم	نقش بیرون پوه نمیدانم	نه پی خواندن اجتهادی	بر خط خواندن اعتقادی

ترسم این پروه چون براندازم	با غلط دیدگان غلط بازند	به که باین درخت عالی شاخ	نرسد دست بر کسی گشاخ
این غنیمت که بشیر و خیر	هم از آن دیو و نفیضول نما	روزی چند می شد ندیدم	وان فضولی نکرد از آنها
می دیدند تا بعشر و خورش	تا رسیدند از آن بی پیش	بسنه در زیر او چو سبزه	دیدم از دیدنش نشا طید
اگنیده خم فصال درو	آبی الحی خوش فزال درو	چونکه دید آن فضول آب	بچو ریحان تر میان فصال
گفت بشیر کای خسته فریق	باز پرسم بگو که از چه طریقی	این بفالین خم شاده	تا بلبست بر پرده نهان
آب این خم بگوئی تا کجاست	کو به برگردانه خبر صحت	گفت بشیر برای مردکی	کرده باشد ز روی جسد
تا بگوید بصد من بدو نیم	در زمین اگنیده است بیم	گفت اگر پاسخ تو زن نیست	هر چه گوئی و گفت مرگ طا
آری آری کسی بهر کسی	کش آبی و بد پیش نفسی	خاصه در وادی که توفیق	صد در صد درو نیایی
این وطن گاه وام دار است	جای صیاد صید کار است	آب این خم که در شناخته	از پی دام صید ساخته اند
تا چو غم آموگون چو گور	در بیابان خورند طعم شور	تشنه گردند و قصد آب کنند	سوی این آبجو شتاب کنند
مرو صیاد راه بسته بود	با کمان در کین نشسته بود	بزند صید را بخوردن	کنند از صید خم خورده
بند با چنین گشای گره	که نیوشنده در تو گوید	بشیر گفت بخت کار جهان	هر کسی کو عقیل است نهان
من و تو آنچه در جهان داریم	بهر کس ظن آچنان داریم	بد بیندیش گفتت پیشی	عاقبت بد کند بد بشی
چون بران آب بفره بکش	تا بخوردند آب در داند	آبی الحی نشسته گان خود	روشن و خوش گوار و بی خود
با یک بر بشیر و دنیا تیز	که ازان سو ترک نشین خیز	تا درین آب خوشگویشیم	شویم اندام و بی غبار شویم
از عرقهای شورتن در سا	چرک برین شست ترا پاک	چو کتن را بر و شویم	پاک و پاکیزه سویه شویم
و آنکه این خم بنگار کن	صید را از گزند چاره کنم	بشیر گفت ای سلیم دل خیز	در چنین خم مباش نگار کن
آب خوردی تو بادل آگری	چرک تن را در و چرایی	هر که آبی خورد که بنواز	در وی آب دهن نینداز
چرک نتوان بر آینه سود	صافی را به و آلودن	تا دگوشه چون فلز نرسد	ز آب نوشین او نیار نرسد
مرد بدی بهت او بدید	گوهر نیست جز ترش کریه	جامه بر کند و جمله برسم	خوشتن کرد و در دهم بست
زخم آن کرد و نه چای بود	تا بن چو دراز راهی بود	با جل زیر که بکار نشد	جان بسی کند و در کار نشد

آب خورشید شتاب فدا	عاقبت غرق شد آب فدا	بشتر از آن سوی تشنه دل برآ	از پی زنده کرده دیده پرا
گفت باز این جرم زاوه خام	کرد بر سر سلام خویش حرام	ترسم از چو کآن نمونه فعال	آرد آلوده دست در آب نال
آب را چو کاو کند بزرگ	و نجیبین فصال در سنگ	این بر اندیش از بدان آید	نه ز پاکان و نه بخودان آید
بر چکش چسبن رفیق مباد	ای چنین غله جز غرق مباد	چون در زین گفت و گوی ده	مردمانده برین گدشت نیست
سوی خم شد حبست و جوی	والگی نی که خواب گشت غوی	غرق دید جان از و شد کم	سچون خم نهاد و بر سر خم
طرفه در ماند کین چشاید	چو بی از شاخ آن خست بود	نیم بالای تیره بدکم و شیش	ساده کرد شش چنگ نایش
چون ساحت گران دریا	ز دوران خم تاب پیمائی	خم را کس که دید چنانی در	سربا خرد آ وید سگوف
نیمه خم نهاد بر سر او	تا در و کم شده شناور	بر کشید آن غریق را نشاء	در چه خاک بر و ش از پاء
چون پستش گران بجای سنگ	بر سر نشست باد تنگ	گفت آن بزرگی و رایت کو	وان درفش گره گشایت کو
زان همه دعوت بچاره گری	باد و دو و آدمی و دری	و آنکه گهی منفعت چرخ بلند	غیب را سر و آ ورم کم بند
گوشت آن دعوی و از دین	و آنهم مرد می مرد و دین	وان نمودن که بسگر شمشیر	کار بار با یک اندیشی
من که نیکی در و گمان بودم	نیک من نیک بود چنان بودم	این سخن گفت از زمین برخاست	دخت او از جنت از چپ و راست
رفت و پشت یک بگشاید	دق مصری عمامه قبضش	گفت شریطان بود که جانور	بکنم عذر با عمامه او
گر من آن میکنم که او کردست	همه زانما خورم که او خوردست	همچنان آن نور در راست	چون تو گویسته شد گرفت
رود روشن گرفت و راه تو	سوی شهر آمد ز کراشته تو	چون دما سود یکدیگر و نشو	و از خور و خول خود را
آن عمامه بهر کس نبود	که خط و ما این که شاید بود	ز او مردی عمامه بر شست	گفت لحنی در هست بایست
در فلان کوچه چپ در بچانه	هست کاخ بلند و شاهانه	در زن در که آستانه است	بی گمان هنوز خانه خازانه
بشر با جامه زر عمامه زر	سوی آن خانه شد که یافت خبر	دزد و آید شکری و لبت	با ز کرده و راز و اوت
گفت کاری حاجتی نیما	تا بر آرد چنانکه باشد رجا	بشتر گفت با عمامه عجمی دارم	با تو خجسته که کوک لبسارم
که درون آمدن بجای روست	تا در آیم سخن گویم رست	که طبعی آسمان قرینک	از زمانه چهرسم دید خنجر
زن درون و دل از درون	بر کنار با طاکر و شجای	خویشتر وی بسته در زلف	گفت بر گو سخن که هست خنجر

در هنر با سخن شنیدن او	آن هم محقق رسیدن او	گفت ما ماه روی میماند ام	بشیم قصه که بود تمام
و آنچه زان پوفا شنیدیم	چون خرد گفت سرچ و دیدیم	دعوی گنجین بهر دست	و این بر شمع چویدرستان
نیکسانیک گرفته در دستم	رخساره هر چه بود در دستم	جای از رخاکی پای تو باد	گفت که غرق شد بقای تو باد
آن ورق باز خواند حرف بحر	زبان بی بود کاردان و خوش	کرد و زن دست کاری خوش	جامه و زین نهاده چالیش
نیک موی نبندگان جدا	پاشخ داد کاسی بهایون رسا	در خوشی نگرانی بگشت	ساعتی زان سخن پیشکش
که تو ورق میکسان کردی	که کندم گزاین جوان کرد	بر لطیفی و روگشا گیت	آفرین بر جلال زان گیت
چون دیدی چشم آتش پیش	جای انگاه سرکشانه پیش	نبودین و دین بد پیش	نیک مرد آن بود که در گذشت
ان گفتیم وصل کاری داشت	فضل ما که هم شاری داشت	فضلها گفته شد ز بهرانی	و آنکه ما را آبخان آبی
از خیال من تو افزون بود	نقش آن کارگر در گون بود	اتشی در خم خود افکندیم	هر چه در باب آن خم افکندیم
هر چه اندیشه غلط فتم	گرچه هر چند زان خط فتم	بر سر رشته کن نیفتادست	تا فلک شسته را گره دادست
کسیه زان میان فردا افتاد	چون که دراز در بار کشاد	تو که شکر ز من هستم	تو بدان غرق شده من هستم
همچنان سر بهر خود برداشت	هر نی بکه در ازان برداشت	زان کهن سکما که بودت	ز مصری و صد هزار دست
برسانم تا بکه ابل سرست	باز پرسم سوسای او بکاست	بجسی کامل و دست بسپام	چله در بندم و گفت لدا
بپر دم بگنج خانه خاک	حقیقه کا بیشیش بود پیک	هم از انجا خورم که او خورد	من آنرا کنم که او کرد
رست گفتمی نه از چندان بود	استی گفتمی ز بهر چندان بود	جان بجائی که لایق آمد برد	شد پختن و تن بخاک سپرد
بجفائی چنین بود و زود	کر بسبب یا جز ز برین بود	بیوفائی مردم از کار	بود کارش بهر تنگاری
خزیدی سپیج بر بجم ازو	سپاه شد که من بجم و	یا دینار از و با گشت	بعقوبت خود کینه شرت
او کشیده چو بری من	من بیا و شمشیر گفتم	او من پرورد و غنا گفتم	من بیا لین زرم انجفت
حال پدید آمد و گرگون شد	پای او زین سیاه بیرون شد	رفت غوغای محنت ازین	چون خدا رفیع کردش ز برین
بازین کی سبی جفت حلا	مایه ملک بست شتر و حلا	بزنما شوی خنیا ر سنی	تو از انجا که مرد کار سنی
که جو اندوستی ترا دیدم	من بختی ترا پسندیدم	کار ما را فراتر از درو	بجای که آن خسته از درو

تو بمن گرا رادتی داری انگهی بقیع از قسیر شد آن پری چهره بود کاول چون چنان بدوش لب نشاند گفت اگر سینه من بختی وین چو بنی نه مصرم امروست من ترا دیدم و ز دست شد گرچه یکدم ز فتنه از ایام تا خدایم بفضل و محبت کایزدم گر حال و مال دهد بشرکان اندر و حج رشت با پری چهره کام دل میراند از پرندش غبار زردی بسز پوشی باز علامت جان سبزه گزیدار نیمه جز قصه چون گفت ماه بزم آرا روزی از روزهای میایی آن مگر روز بخت آن بود روز بهرام رنگ بهرام بانوی سرخ روی قفلا شب چو منقوج بر کشید بلند	تا کنم دعوی پرستاری مهر خشک از عقیق تر برد دیدم بودش چنان حال فرود بوی خوش کرد جان او دریا تا بدو ای سنگی کمان نبری دیر باشد که درس این شود می و صلت نخورد دست شام هر کسی باز خویش بکشدم آورد پخته شرط با تپش نیک باشد که از حلال به رفت بیرون کا خوشی بر خود اندوخت چشم منجوا برگ سوسن ز سبزه بشت سبزی آمد بر سر وین دوز چشم روشن سبزه گرد زرد	قصه شد گفته سبب حال بشر چون خواب حالش دید نعره زد چنانکه رفت پیش بهوش فتنه چو بوش یافتند که بود و نبود دیده افتاده که فلان روز در فلان راه سو ختم در غم نهانی تو چونکه صبرم در او فدا کرد چون کردم طبع در او الهوان زانچه از غنبت وی آگاه گشت با او بشر کا جعنت بجهود می بود شای را چون به پادشاهان پیش رنگ سبزی صلاح گشت رستنی بسبزه آهنگ	مال ارم سبب حال است فتنه چشم و سحر خاش دید معلقه در گوش مار حلقه بود سرش از آب چشم تافتند من پی دیدم می می آن بر قعت را بود با او آید رفت جانم نه مهر مالی تو رفتم و در آخرتیم بخدا در حرم حال و مال کمان رغبتش ز آنچه بد گشت نعمتی یافت شکر نعمت دور کرد از کسوف باهی حله سبزه بست چون آید سبز آرایش فرشته تو همه سبزی درین گشت شده آغوش خویش گشت چون شب تیره بکوتاهی آفتاب مگر سبزه بود صیقله روی سرخ گنبد تا خوش بود ماه آفتاب است خواست افسانه نشانی
---	---	--	--

نارنج سزنا تازان بر تو او هر گز که نتوانست	دشمن از عشق در پایش بهر از هر سخن که نتوان گفت	کای فلک آستان در گرد تو کس بگردت رسید تواند	قرص خورشید ماه خروگر تو گر باد آنکه دیند تواند
چون عاچین پیمان بود گفت که خله ولایت را	حکایت کرون بهرام گور با دختر ملک قلیم	دل فری نغمه جاده و بند زهره دل زشتی برده	گل رخ قانتش هم سر بلند شکر شمع پیش او مرده
پادشاهی در و عمارت بنا بخت بخونی ز ماه و لکش تر	دختری پشت پرورید بنا لبیشین از شکر خوشتر	مشک بازلف او شکر خورای تازه رویش تازه تر ز بهار	گل ز بجان بلخ او خاری خوب نگیش خوشتر ز نگار
تنگ شکر تنگی شکرش قدراخته چو سر و بیخ	رویی فروخته چو شمع و چراغ تازه نسیم درم خریدار	بجز آن خوبی و شکر خدای خوانده نیز نگار معجنا	داشت پیرایه سبزندی جاد و سیاه چیزهای نماند
خواب ز گس خار دیده او زال آموخته ز هر تنقی	نشسته ز هر فنی و رقی کرشیده ز بار نامه شو	آنکه در دور خویش طاقی بود ماه و خورشید بجز زاده	سوی خشن کی اتفاقی بود زهره شیر عطارش بساده
بر کشیده نقاب لب بر تو چون شد آوازه در جهان	کادست از بهشت ضوئی آمد از هر سوی شفاعت	این زرد آن بر زرمی کشید جست کوی دران دلیلی	آرزو بدو زرمی پوشید دو چون و آسمان ز گردید
رغبت هر کسی بدو شد گم پدر از خست و جوی نامور	کافتم از خنکوه کوهی بر گفتی از خنکوه کوهی بر	پورش انگب و زید ز غار تا چو شهش ز خانه گردید	تا که بزرگ راه رفتن است در نیاید ز بام و در ز بنور
دو کردن در حصار حبس پدر و معربان از ان دوری	گر بخت بد داد و ستود پاسباز از در زانید	وان عروس حصار زانرا کنج او چون در استوار شد	کر و کاری حصار خویش بنا نام او بانوی حصار شد
چون بدان حکمی حصار بست دو گنج از حصار او جان	رفت و چون گنج در حصار کاشین قلعه بود و رویت	او دران در چو بانوی مقلا در همه کاری آن بهر نشسته	پیچ و بانوی ندیده و خوا چاره گر بود و چاکبای
راه در بسته راه دراز انچه چرخ رستار و شتاب	دوخته کام کامکاران را طبعار ابرم گرفته قیاس	بر طابع تمام یافته دست راز و عافی آوری دست	راز و عافی آوری دست



که ز بهر خشک تر چه شاید کرد	چون شود آب گرم و نشسته	مردمان را چه میکند مردم	و آنجن را چه میدهد و آنجن
هر چه فرسنگ را بکار آید	و آدمی را در آن بسیار آید	همه آورده بود زیر نور	آن بصورت زن و بچه
چون شکمبند شد بر آن به	دل مردم بر یکبار	بست در راه آن حصا بید	از سر زری کی طلسمی چید
پیکری بر طلسم ازین و	هر یکی دشت گردن چنگ	آن قیدی که بود محرم کار	سه ز فتنی گر بجایم شما
از طلسمی برون شدی در تیغ	ماه عمرش نمان شدی هیچ	کو از آن راه آسمانی بود	چون در آسمان سانی بود
گرد ویدی مندی یکماه	بر درش چون فلک نزدیک	آن بر پی پیکر حصار نشین	بود نقاشش کار چنان
چون قلم را نقش پیوستی	آب را چون صدف گریستی	از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر زدی بود
چون در آن بجز سبزی یافتی	برج از آن راه بهر مزی یافتی	خانه بر دشت پای تا سیزده	بر پر زدی نگاشت پیکر خود
بر سر صورت پرند نشست	تختی هر چه خوبتر نشست	کز جان هر که را هوامیست	با چنین قلعه که جانیست
لو چو پروانه از نظاره نور	پای در نه سخن بگوی از دور	در چنین قلعه مرد یا بد راه	نیست نام و در و درین راه
هر که این نگار می باید	نیکو جان هزار می باید	بشش سوی ماه باید داشت	چهار شش ماه باید داشت
شرط اول درین نهان شود	نیکو نامی شده است و نیکو	و همین شهره آن بود که بر کار	گرد و این راه طلسم گشت
سیومین شرط آنکه از پیوند	چون کشاید طلسمها بماند	در این در نشان چه که کند	تا ز درخت سر شود در آن
چارمین شرط اگر بجا آید	ره سوی شهر زیر آری	تا من آیم بسیار گاه پدید	پرسم از وی نشان از حق
و جویم ده چنانکه سبب است	خواهم او را چنانکه شرط وفاق	شوی من باشد آن گرامی بد	کایچه گفت هم تمام دادند
آنکه زین شرط گذرد و آن	خون بی شرط و بکار	هر که این بند را نکوداشت	کیمیا سی هزار ساله داشت
آنچه بی بر سخن نماند برد	گر بگرفت زود گرد و خورد	چون تر قیاب آن رفتی داشت	پیش آنکس که اهل بود داشت
منت بر خیز و این ورتی داشت	این طبق پیش از طبق	بر در شهر شو یکای بلند	این ورتی و آن آید داشت
شهری لشکری کس	کافه شین چون عروس	بچنین شرط راه برگرد	پاشود و تمام داشت
مدیرستان آن رقی باز	چپ بر چپ راه را سپرد	بر در شهر سبب پیکر ماه	تا دور و جفا داشت
از رخت او خد خیزد	خون در راه بست خورد	چون بهر تاج گشت خیزد	زیر تاج داشت

بر تنای آن حریف گزشت	سرمه اند مردم ز اطرأ	هر سحر خیزی برای خوش	داو بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نماند گام	گشت از خم تیغ دشمن گام	پیچ کوشنده بچاره و راه	نشاند آن قلعه را طلسم گشای
و آنکه نماند نمود و چاره گری	هم فوشت ز چاره شد پیری	گرچه بکشتا بر طلسمی بند	بردگر با نبود نیر و سبند
از سز خودی و بی رانی	در سر کار شد بر سوختن	بمیرادی کز و میبشت	چند بر نای خوب در شش
کس از آن خلاص نماند	همه ره جبر سر بریده بود	هر سری که نمان بریدند	بدر شهر بر کشیدندش
تا لب سحر که شد برید بقیه	کله بر کله پشته شد دهر	گر دگیتی چو بگری بجا	نبود جز بسور شهر آرای
آن پری رخ که شد ستیزه	شهری آراسته بسیر بسو	از بزرگان بادشازاده	بود زیبا جوانی آرازه
زیرک و ز رزمند و خوی	بیمه شمشیر او چه گور و چرخ	روزی از شهر شد بسوی	تا شکست شود چو تازها
دید یکبار نوش نامر بر دهر	گرداو صد هزار پشته شد	پیکری بسته بر سواد پرند	پیکری لغزیده و پند
صورتی که جمال زیبایی	برواز و درز فاش گیتی	آفرین گفت بر چنان قلی	کایا ز نوک او چنان قلی
گردان صورت جمال آری	صد سار و خفته ز سترهای	گفت این گوهر رنگ آفرین	چون گریزم که نیست جای
زین بوس ناگه بدست	آورد و در شتم شکست	از دل این بوس بر نشود	سر شود این بوس نه نشود
بر پندار چه صورت زیبا	مار در حلقه خار و زخم است	اینهمه سر بریده شد باری	چرخ کس را بستند کاری
سرمه خفته گیر باز چه سود	خاکمی کشته گیر خون آلود	گر این رشته باز دارد	سرب این رشته باز باید
اگر دایره کیم بجان سختن	چون توانم ترک جان سختن	باز گفت این پرده را پران	بسته اند از برای شستن
پیش از فسون آنگهان پری	توان گفت فی فسون گری	تا زبان ندان پر نمی	سر درین کار سر سخی
چهاره باید ز خورد و برگ	تا هر که گویند ز کفنگ	هر که در کار سخت گیر شود	نظم کارش خلیل پذیر شود
از صحرای شوره و آتش	تا زیانی بزرگ ناپیش	ساز بر پرده چنان بسیار	ست یگانه سخت می انداز
و لم از خاطر مخراب است	جگر میزد کم کباب است	بچنین دل چگونم شمشیر	وز چنین خاطر چه آرام باد
این سخن گفتند چو اند خور	و نفس کشید ای سرد	آب در دهن نظاره کرد	قطع جانیغ دید و سرشت
این بوس با خیا که بود	با کس اندیشه که داشت	روز و شب و بادل پر	یش و شب و روز و

گورسم مادر و قصر شیرین را	دیدم آن یکمیری نوین را	تا در شهر برگزینی گام	چو کباب زوی تمام
وز سرشته کس نه از خبر	زشته دیدم صد هزارش سر	جسته سرشته گشت پدید	آن گمراه را بصد هزار کلید
روی در جبهت بجوی با نهاد	سرازان بر کنار کار نهاد	نکشاد آن گره زشته بخویش	گرچه بسیار تاخت از پیش
ویو بندی فرشته پند	تا جبر یافت از خرد زنی	که از دیند سخت گروست	چاره سازی بهر ولایت
همه در بسته و کشاده اند	همه بهر دست و فدا و او	بهمه دافشی رسیده بکام	در همه تو سنی کشیده لگام
شد چو مرغ پرند کوه کوه	پیش سیرغ آفتاب شکوه	از جهان دیدگان شنید خبر	چون جو از دوازده چارهنه
خداش را چو گلایمان است	ز دینقر اک او چو سوسن است	در کجای از خواب ترغاری	با نقش چو شکفته گلزار
برزد از راه خویشش نفسی	چون از آن چشمه آب یاقوتی	کرد از آن خضر آتش آرموی	از سر سرخی غیر وزنی
وان نگذدن هزار سر در پیش	وان طلسمی که بسته در پیش	وان کز خلق را رسید گزند	زبان پر می وی وان مضار
هر چه در خورده بود با آن	فیلوفافسانها می گفت	گفت پنهان شد از پیش	چهار از حال فیلسوف کهن
با ز پس گشت با هزار سر	چون شد آن چاره چو چار شتا	کار در آتشش آبانی	سیمی باز جسته و وحانی
کرد ترتیب طلسمی را	آنچنان که قیاس او بر خا	کرد با خوشن کاش گام	روزی چند چون گرفت قرا
دین تظمم جوهر کرد نسبت	جامه را سرخ کرد زمین خو	خو است از تیز همتان یاری	اول از بهر آن طلب گازی
کار زوی خود از میان برداشت	با نیک و تشیع در جهان داشت	جامه خود بپروده خون آلود	چون بد ریای خون در آید زود
تبع بر پشت خمیه میروند	چون بدین شکل جامه ز خون	با کفن خون خواه صد هزار سرم	گفت سحر از برای خود برم
درع پولاد بست بر تن او	همه خلق و دایمی روشن او	کامدان بشودل بخون خوا	هر که زین شکل یافت آگاهی
پی تعبیر کار خویش گرفت	پس آن حصار پیش گرفت	خو است آن شاه شهر دستور	و انگهی بر بطریق معذوی
بر کشاد آن طلسم را پیوند	همه نیز نگان طلسم بلند	رفته کرد بهم در آن پدید	چون نزد یک آن طلسم رسید
همه را چنبره و گشت بد بجا	طلسمی که دید بر سر او	همه را پیشش از نیک	آنگی در آن کوه نیک
دلی که کشید ز برد و آل	برد آن حصار شد در آل	تبع حصار را تیغ کوه کد مشت	چون کوه آن طلسم را خوا
از سر خسته و دیدید	چون صد رخه را کلیه	کند چون جای کرده بود دور	آن هم دارا بکار بازو

کس فرستاد ماه خمر گاهی	گفت گاهی خنده بند راه گشای	دولت را مردار راه بک
در گنجینه یافتی بدست	سروی شهر کش جواب داد	صابری کن دور و زلزل بر باد
از مایش کنم ترا بهر	پرسم از تو چسار چو بخت	گر نهفته جواب دانی گفت
شغل پیوند کی بهانه شود	مرد چون باید کارهای خود	روی پس کرد دور و زلزل بر باد
از در شهر برکشاد پرند	در بسته بجا کی بسپرد	آفرین را گشت آفت
از سسها فرو گرفته بقعه	داد تا بروی آفرین کرد	باتن کشنگان زمین کردند
مطرب آورد در کشید و رفت	شهریان بر سرش نشاند	همه بام و درش نگارشان
که اگر شه نخواهد این پیوند	شاه را در زمان تبا کهنیم	بر خود او را امیرش انیم
وین سوار ماند و مردی کرد	وزدگر سو عروس بسیار	شادمان شد و خوشگامی
غالیه سود بر عمار می ماه	در عمارت بنیشت بادل خوش	ماه در مکش شمار کش
کاخ از ویافت چون شکوه	پدر از دیدنش چو گل شکفت	دختر احوال خویش آرزو
کرد با او همه حکایت خود	زان سواران کز پیاده شدند	چاره کردند و در قفا شدند
وز سهر خیز پیش او مردند	تا بدینجا که آن ملک از	بود یکبار همل بود
کرد یک طلسمها را خود	و آنکه بر قلعه کاخ گشت	از سر شرط رفته و روی
تا چهارم چگونگی خواهد بود	شاه گفت که شرط چهارم	شرط خوابان کی کنند
پرسم زوی بر بنه بخت	گر بود مشکلم ده شود	تا جی بر تارکش نهاده شود
خو که آنجا زنده که او داد	واجب آشد که با بدای	بر بخت خوش نشینا
من شوم زیر پرده پنهان	پرسم در سوال بر	تا جوابم فرستد
هر چه آن کرده تو کرده است	بیشترین سخن میفرودند	در شستان شدند و آید
گر دیا قوت بر فشانید	چون درین بخت رنگ	زرع یک خوش گشت
است بر بند گیش بخت	از سخن باخت نامداران	راست گویان دست کاران

چونکه صنف بر کشیده سپیدش	کرد همان برای با گش	خواند شمس زاده را بهما	بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین روانه شد در گنج	تنگ شد بار که بزرگ فروغ	از بسی آرزو که در خوان بود	وان جوانی که آرزو خندان
از خوشه ها که بود در چسب	هر کس آن خورد و کار زود خوا	چون خورشید فروه شد باریک	شد طبعش به و در شتاب
شاه فرمود تا مجلس نما	بر حکما ز و نذر خلاص	خود در رونق یافت جامه خیش	میدان را بجای خویش نشاند
پیش فخر نشست روی بخت	تا چه بازی گری کن باشو	بازی آموخت بستان طرا	از پس پرده گشت طبعش
از بنا گوش خود و دل و لوی خود	بر کشاده بخارانی بسپرد	کین بهمان نارسا نشتا	چون سانه شد میان بخت
شد فرستاده پیش بهمان بود	و آنچه آورده شد بد و نمود	مرد لولو چو دید بر سجید	عبر کرد دشت بخت که در گنجید
زان چاه هر که بود در خور آن	سند دیگر نهاد بر سر آن	هم بدان یکسانم بر داد	سوی آن ناموز فرستادش
سنگ دل چو خنک دید لولوی خ	سنگ بر دشت گشت لولوی خ	چون کم و بیش دیشان بخت	هم بدان تنگ نشویشان بخت
قبضه داری بر آن چو افروزد	هم بدان در شکر یکجا سو	داد تا نزد میهمان بخت	میدان بازی بخت را در بخت
از پرستنده هوس بخت جامی	هر دو در وی فشا گفت بخت	شمار شده سوزناوی بخت	وان بخت آورده اند او بخت
بانو آن شیر برگرفت و بخورد	وانکه ز و مانده شد خمیر بخت	بر کشیدش بخت را و بخت	یکسر سوی کم بخت عیب
حالی انکسری کشید از دست	داو تا بر و پیک راه بخت	مرد بخود مستند ز دست	پس در بخت کرد و در بخت
داد یکتا در میانه افروزد	شب چراغی بر بخت شای بخت	باز پس شد کینر خور بخت	در یکتا به بخت بخت داد
بانو آن بر نهاد و برفت	عقد خود ز یکدیگر پیوست	تا که دریافت هم طو بخت	شبه چراغی بخت بخت داد
هر دو در رشته کشید هم	این دو آن شد یکی پیش بخت	شد پرستنده در بخت داد	بلکه در شتاب بخت داد
جز دوی در میان در بخت	پنج فرقی بند ز رونق بخت	چون بخت بخت بخت بخت	آن دو بخت بخت بخت
مرد از رقی از علما بخت	کان و هم با هم بخت بخت	بر سر در نهاد هر بخت	داد بخت بخت بخت
میدان چو بخت مده باور بخت	مهر لب و دوش خنید	بخت آن مده و در بخت	مده در دست بخت بخت
باید گرفت خیز کار بخت	بس که بخت بخت بخت بخت	بخت من بخت بخت بخت	بخت من بخت بخت بخت
همسرا فتم که همسرا	نیست کس در دیار کشتور	تا که دانا شد هم و دانا	دانش بخت بخت بخت

پیر از لفظ این حکایت نوی هر چه رفت از حدیث یافت گفت اول که تیز کردم بر من که شکر پدر در قیوم او که شیر در میان خست و آنکه انگشتری فرستاد من که در عقد گوهر ششم شاه چون دید توستی را در شکر ریز شور او پشت گاه رخ بوسه داد و گاه چونکه آینه شش زان دارد در کانیکی نیکی جوئی دست بر سر گل کشید چهارشنبه که از شکوفه شاه را شد ز عالم افرو شد بد پیروزه گند از من گفت کای بنده ز فرمانت زشت باشد که پیش خیمه بود مصری بمصر با ناک دو سف صریان بزیبائی بود مهابلی آسمان افروز	بهری گفت کای فرشته دشت یک بیک با منت بیانت عقد لولو کشیدم از کون دان در آن شکر بهم سووم تا یکی اندو گندی بگفت بخیاح خود این ضا دام دانو دم که حفت اوتم رفت خامی تاز باز خام زیره را با سبیل کا تیت گاه نارمش گزید و گزشت سرخ از این شد که لطف جان سرخ ریوست صل نیکی فشتن بجم گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک قلیم	آنچه من دیدم از سوال ناز پرورده هزار بار در نموده زان لولو تاب گفتم ای عمر شهوت آلود گفت شکر که مادر تپسند او که داد آن گنزهائی بروی از آنچه راز پنهانی گرو بر سنت نان شوی بر می آرست چون بیاض داخل الماس یافت بر در چون پیاپی شاد حکایت روی بهرام زان گل فشان فشتن بجم گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک قلیم	روی بپوشیده شد زرقا پروده مسند گرفت در آن عقلم دوروزه شد و بیا چون در و چون شکر بهم سووم یکی قطره شیر خیزد که چو گوهر از انیا حفت پنج نوبت بدم بسط هر چه باید ز شرط نیکی یزگر را بشک و عود باز بر سینه تدرشت گشت بر سر گل هوا بر سرخ شد چون گلاب ریجا در کنارش گرفت خجسته گشت پیروزه گون سواد چامه پیروزه گون پیروز ش ز نقابی قیاس رست از زمین بوسی تو کشته غریز گویم از نه بود صلاح منظری خوشتر ز ماه نگار هندی او هزار فیائی تا بشاه دید کرد و شتاب
---	--	---	---

گرد آن باغ گشت چون سینه	مار سبز چمن تخت تان	دید شخصی در دو کا پیش	نیش واد ز نشانی خوش
چونکه بشناختنش پاش بود	در تجارت شریک تالش بود	گفت چون آمدی پسین پنجام	نه رفیق و نه خاک کرده غلام
گفت کامشب سیدم از دژ	و لم از دیدنست بنو صیدم	سودی آورد و دام برون تجم	و انجان سوختن سناشی
چون سیدم بشهر بیکه بود	شهر در بسته خانه بی همه بود	اهل دران کار و ان بیلای بود	بر دم آن بار هر کرده درون
دل از آن شاد و سی آن دل	بر گرفت آن شریک اندک	در کشتادند باغ از نغفت	چون کشتی شان سید پیچ
هر دو در پو گشتند با هم	تا شب بخت یکدیگر و آن هم	پیش میشد شریک ماه نور	و افه بد مال می دید چو گر
گفت با آن مابعد صیل	دوری با نیست جز بیکیل	چاره فرنگ به فروز نفیم	از خط و ایره برون نفیم
باز گفتا مگر که من ستم	بر نظر صورت غلط ستم	او که در ره بری مراست	راه و هست و نیز مشت است
شد ز ما و آن شریک ناپید	مانده با آن مگر همی شیدا	مستی ماندگی با غش غفت	مانده و ست بود در جا خفت
اشک چون شمع نیم فروخت	نقته تا وقت نیم روز میا	چون گرمای آفتاب شد	گر ترشت ز شش جگر شد
گرچه طاقت نبود در پیش	هم بر رفتن پدید شد ز شش	پویه میگرد و زور پاش	راه میرفت و در نهماش
شب چو نقش سیاه کاریست	روز کار از سفید کاریست	بیخود افتاد بر در غاری	هر گیهایی بچشم او ماری
چون نظر بر گشت او دید و تن	ز دیکی هر دو دیگری ز تن	هر دو بر دوش نشسته	میشدند از گرانی هسته
مرد که را بدید بر ره خویش	ماندن با بجای و پیش	با یک بر زد بر و که با آن	با که داری چو باد هم نفسی
گفت کاینجا چگونه افتاد	کین خسرانی ندارد آباد	این بود و بود جای نیست	شیر از آشوبشان غریب است
گفت با مذهب سالی هر دو	آن کن از مردمی که شایو	کس من اینجا بخود نفیستادم	دیو بگذارد کادی زادم
مردی آمد که من بهال توام	از شیرکان ملک مال توام	وز بهشتم بدین خرابه فکند	گم شد ز من چو دیشست بلند
با من آن یار فارغ از مای	یا غلط کرده یا غلط کاری	مروی این باره از برای خدا	راه گم کرده ام هر انهای
مرد گفت ای جوان بیار د	بیک موی سستی از یک موی	چون تو صد خلق از ره بدست	هر یکی را بنوعی اگر بدست
من هم این رفیق بار تویم	هر دو شب گنگا پار تویم	دل قوی کن میان ما بخوام	بی زنی بر مدار کام ز کام
رفت با آن میان آن دو	راه را می نوشت پیشین	آن روز نزلان کبری کشیدند	از ره دید و ناپدید شدند

از باغ را در او فدا در پای تا شب آن روز رفت که انگه آواز پای سپید چون در آمد نبرد با کین گفت کاسی نهین زرقا گشت با آن ز بیم او لرزید و آنچه دلست از شکار و گفته بودم بخویشتن لا حول و میخاک افکند و خون شکر کن که ملاکشان سستی کوه و صحرا ز دیو گشت تنه تا بد بخار سید کز چپ و راست چون برین ساعتی گذشت از هر خرطوم دار و شاخ گرا آتش از حلق و زبان زبانه هم بدان خمدگان میان داشت از دمانی چهار پا دو پر پای میگوشت با نهز شکر صبح چون هم ز دانه شیر ماند بخود بران ره افتاده و دینور را دران میا با سینه	چون فرومایگان شست آماز جان و ایمان بست بر سر راه ش سوار می پیکری دید در خزینک چه کسی چه جای تست کج تخمی انداخت چون شاه و زنا چون پیوسته گوش در که شدی این از هلاک فریاد چون رسد بگن مرغ بگریزند ان سبک باش اگر کسی هستی کوه صحر اگر رفت صحر اکوه پای هوئی آسمان بر فنا گشت پیدای نه از شعله نور کا و پیل می نمود در کجای بیت گویان و شاخ شایان رقص کرد آن فرس که مالهان و بن عجب که بخت بود شک پنج پرچ شد ز تاب سن جالی از گردنش فکند چنان کسی خفته بکجه جان او کرد از بی اشت پان	یخ و تخم گیساه را بنور چون جهان سپید گشت مرکب خیش گرم کرد سوا مرکب خویش را بر انداخت گر خیز باز داری لدر ارم گفت کاسی ده نورد کو خرام چون سوار آن فسانه ز بوشند نر و ماده چو غول چاره گزند ماده میل و نام نزع است بر جنبیت نشین غنان در بر شسته هزار دیو بدو هر زمان این خروش می فرود ناگه آمد پدید شخصی چند هر یکی آتشی گرفت دست زان جلاجل که دهم آورد زیر خود محنت و بلائی دید وان ستمکاره بود بارگر او چو خاشاک سا پرورد رفته بود از جلاجل تا بقتید از آفتاب سرش ایک رنگین کشیده چرت	ندک اندک بجای نان میخورد راه روزینوار ماند ز راه در در دست مرکبی رسوا فخی از پویه باز داشت غنا و نه حالی سرت بنیدارم گوش کن سرگشت بندگاه در عجب ناله پشت و سینه کادمی از راه خود بستر کارشان روز و شب بی سستی وز همدیکه بد زبان در کش از در و درشت بر کشیده بود حفظه تا حفظه بیشتر می بود کالبد با همساک بلند منکر و رشت چون زبان رقص در حمله عام آورد خویشتن را باز دمانی بد هر زمان بازی نمود و گر سایش از کوه پیش در کرد دیگهای سیکه شسته جوش نه ز خود بهانه ایمان خبرش سرخ چون گرم چرخ
--	---	---	--

راه برداشت سید وید چو در	سهم ز دران پوای هر کور	آنچنان که ز تیر در پر پیا	باز انداز گمش بچه شتاب
چون در آید شب سیاه پیشام	او بیابان نوشته بود تمام	چون نباشد خیال کما است	خاطر مرا خیال گزشت
خسبم امشب ز راه دمسازی	تا نه بنیم خیال شب بانی	پس بر سنبل و هر چه	باز محبت عافیت گاهی
تا به بخیوله رسید فراز	دید نقشی در و کشید دراز	چاه ساری هزار پای درو	ناشده کس مگر که سایه دراز
شد دران چاه قهوه یوسف و	چون رسن تابش افق و بکا	دیده بکشد بر حوالی چاه	نقش می بست بر چهره سیاه
یکدم درم دارد دیده تو پدید	چون سخن سواد سایه پدید	کرد آن و شنائی از چپ و راست	دیتا اصل و شش زنجار
رخنه دید واده چرخ فلک	تو رهنما را با و پیوند	سر برود که داغ و گلشن	جایگاه لطیف و روشن
رخنه کاوید تا بجد و فزون	خوشتن راز رخنه کرد و برون	میوهای برون زانندزه	جان از و تازه و ز جانی
سبب چو اصل جا حقیق	نار بر شکل در جوار حقیق	رنگ شفتالو از شمال شاخ	کرده یا قوت سرخ و زنجار
شده می بخیر و مغرباد	صحن پاوده کرده در جاش	خور و بالقمه اخلیف بران	رطبت را سه بوسه برده بجان
میوه بر میوه سبب و خجند	چون طهر خون زلاله دوار	از حلاوت که نوش کرد و زو	چاک چاک لبش رسید بکوش
او دران میوه عجیب مانده	خورده برخی برخی افتاده	تا که از گوشه نعره برخت	که بگیرد در در چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه پیش	چوب دستی بر آوردید پیش	گفت کاجی یو میوه در دکه	شب به باغ آمدی ز بهر چه
چند سالست من درین غم	نه شبنم زرد دنی دغم	تو چه دزدی چه اصل نه	چونی هستی چه خواست
چون بهایان این صفت شد	مزدکین بماند و پافشرد	گفت مردی غریبم ز خانه	دور مانده بجای بیگانه
باغریان رخ دیده بسان	تا فلک خدایت غریب تو	پیر چون بدید ز ساری او	که در غیبت بدل نوازی او
چوب دستی نهاده و دازد	فارغش کرد پیش و نشست	گفت بر گوی سرگشته پیش	تا چه دیدی که چه آید پیش
چه بستم دیده ز بی خردان	چه بدی کرده اند تا تو بدان	چون که بهایان روی لکر	دید در پر زدم گماری
کرده آله در سرگشته پیش	وز بمانی که آمد و پیش	گفت بر تو فریفته گشت	کامینی افتی ز رخ و هرکس
چون که بهایان ز شکر زاری او	دید بر خود سپاس داری او	پس بر سیدان بشمن شوم	چیز می آید و از که این شوم
کافی قیامت نمود و دین	کافیش ز داشت گوشن	آتش بر ز دازد و ما غم	کان بهر زنگ و شراره نمود

تبرگی دار زوشی مست کلد	در سیدی سیاه شاید دید	من سیه در سینه چنان دیدم	گر سیاه چون دیده شرمیدم
مافده از کار خوش سرگشته	در هم خشک دیده ترکشته	گاهی از دست دیده و نالیدم	گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام میب بریدم	این بلا حول و ان به بیم	تا از انجم خدای داد نجات	ظلمت شد بدل باب جنت
یافتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ دلکش تر	پیر گفت ای نینب غم سته	بحریم چنان بیوشته
زان فرومایه گوهران سستی	بچنین گنج خانه پیوستی	آدمی گو فریب ناک بود	هم ز دیو سی ازین خاک بود
در خیال و دروغ بی نیست	راستی حکم نامه ابدیست	ساده دل شد در اصل گوشت	کین خیال او خدا در دست
ایچنین بازی کشف کلان	نماید خرباده دلا	مادرش شاد و کاشت زشت	و ز دست تران جهان فرستاد
بخیر انیم سرچی انبارست	ز بر خرمن گهر بخرد است	اینده است نیست فرزدم	که دل خویشتن در و بنم
چون ترا دیدم از مهر مندی	در تو دل بسته ام بفزندی	گر بدین شادی ای غلام بگون	کنم این جمله را بنام تو من
خو بهمت آنچنانکه برای بود	نوع و سکی دل بای بود	نغمی بخوری و می نمانی	تا درین باغ تازه می ناری
دل نم در شاو خوش باشم	هر چه خواستد دلکش باشم	گروفا میکنی بدین فرمان	دوست عهد که بدین پیمان
گفت باج چای این سخن	خار بن کو سزای خاریست	چون پذیرتیم بفزندی	بند گشتم بدین خدای
پیر و ش گرفت زو دست	عهد و وثاق کرد و پیمان	گفت بر خیز میان برخت	بروش از دست چکانیا
بارگاه می بر و فو بلند	گسترده چو بارگاه پند	پیش من نه فلک بر آورد	گلشنی طاق از در آورد
فرشهای کشیده ز شخت	نرم و خوشبو چو برگهای درخت	پیر گفتش برین درخت خرام	گر نیاز آیدت باب طعام
سفره آویخته ست فلک و قمر	پرزنان سپیده آب کبود	من و تو تا کتم ز بهر تو ساز	خانه خوش کنم ز بهر تو یار
تا بسایم صبور باش بجای	پس ازین خواهی فرومایا	هر که پرسد ز تو گردن گوشت	در جویش سخن بگوی و خوش
بدار ای بیچاکس مغرب	از راهات بچاکش کجیب	پیر چون ادیک بیگانه شد	دادا پند نیست بر سوگند
ز دبان پاید و الین بود	کز پی آن خمسته بالین بود	رفت تا بان بران درخت بلند	بر کشید از زمین اال کند
بر نیر بلند پای شصت	زیر پایش همه لب نیست	سفره نان کشاد و نمکی خورد	از زقاق سپید و گرد زرد
خود و از ان سر در کرده بود	پرورش یافت بر او شمل	چون بران خسته می آیدم	یا نم از فرش صنی سیاه

خواجه صندل شامه کافور	اندولش کرد برنج سودا و دود	تکیه زد سوی باغ می بکشد	نگاه از دور تا قاف شمعیت
نوعه سمان گرفته شمعیت	شاه بر تخت شد عروس پرست	هفته سلطان درآمد نذر	هفته خصلت تمام برد
هر یک آراشی دیگر کرده	نصیبی بگل و شکر کرده	چون رسید پیش صفه باغ	شمع بردست خوشتر چراغ
شمع در شمع گشت سوی باغ	روی در روی شد سرود و نشا	آن روی رخ که بود مهر فشان	دره الناح عقد گوشتان
رفت بر نرنگاه خاصیت	دیگر از انشا ندر چپ دست	بر کشیدند مرغ وارنوا	در کشیدند مرغ رازنه هوا
بر ده آه از نشان راه قیر	هم زمان هم زمان شکیب	دان تان همچنان درانی	می نمودند شعبده ساز
چون نهانی نشا نمودند	خوان نهادند و خرد بر بود	خوانی از لعل و درود	لعل با در بسم بر پیوسته
خورد های نید آتش دای	کرده خوشبو مشک و گل	شاه خوان بنار نیکو گفت	طاق از دگشته خواند
بوی عود آید مزنند غلام	سوی آن عود و صندلی خرام	می نماید که است نفسی	برق سیسوه می زد بوی
زیر خوش نرودی دست	تا کند با خیال ما بازی	گر نیاید بگو که خوان پیش	مهر آن مهربان از ان پیش
که بخوان دست خوش نرود	گر آنکه که سیسمان آید	نازنین دفت سوی نشا	دستی تنگه لا با و فرخ
زان جوانی که در سلقاد	نماز نهند پیرو دیاوش	عشق چون گرفت شرم ز	رفت مان بهیاسنه
سجده بر دوش چرخ شاد	ماه چون دید روی ما ز	با خودش در بساط خاص نشا	این شکر خیزت از شکر افشا
از سر دوستی اخلاش	داده هر دم نوازه حاش	چون فراغت شیان از	جام یا قوت قوت گشت
ساعری چو چون می خورد	شرم را از میان پی کردند	چونکه سستی در پرده شرم	گشت بر مهر ماه مان گرم
نرم و نازک تری لوز پیور	چرب شیرین تری شکر پیور	لعتنی یافت چون شگفته بهار	نازنینی چو صندل ز رخسار
رنج چو سببی که دل پسندی بود	در میان گلاب قندی بود	ده کنار پنهان که گل در باغ	در میان آفتاب شمع و چراغ
زیر مهر تار گشته بود	مهر مان بهار گشته بود	که گریش چقدر زخور	که گریش چقدر زخور
چونکه مان بهار پیچید	ماه چهره ز شرم و پیچید	آب بر چشمه گر حق نهاد	آب بر چشمه گر حق نهاد
چون دران نور ز چشمه قند	کردنیکو نظر چشم پسند	دید غفرتی از دین تا پای	دید غفرتی از دین تا پای
گامیشی گراز و دانی	کاژد با کس نه چندان	بر سر و ریش آشوب	بر سر و ریش آشوب

کای چنگ من اوقاد و شتر	وی سندان من بریده شتر	چونکه ما بان بی نوا گشته	دیده ماهی باز ده گشته
سیم ساقی شده گرازی	کلاه چینی شده بجای و می	نعره زد و سچو طفل هر چه	یازنی طفلش اوقاد و شتر
آن خرفه گوهر لعل نما	هر خنجر کس نمایند بجای	ماند ما بان فنا و بر در کاخ	تا بدام که رو گشت فراخ
چون یا حین روز تابند	شد در گریه هوش یابند	سینه مور و پشت بز نما	همه مردارهای ده ساله
نامی چنگ و باب کار گرا	استخوانهای گور جانوران	و آنچه ریگان و راج بود به	ریشش سترج بود همه
باز ما بان بکار خود و رمانه	بر خود استغفر الله می خواند	پای آن که ره گذار شود	روی آن که پدیدار شود
گفت با خویش تن عجب گار	ایمن چو پیوند و آن چو بکار	نیت کار خیر پیش گفت	تو به کار کرد و نذر یافت
از دل پاک در خدای گریخت	راه می رفت و خون بر رخ میخت	تا آبی رسید روشن و پا	شت غم و گشت پاک چو پا
سجده کرد و زمین بخوار یافت	با کس بچیان باز گشت	کای کشاینده کار من بخت	وی نماینده راه من بخت
چونکه سر گرفت بر سر خویش	در شخصی ستاده بهر پیش	بسر پوشی و فصل نیسانی	سرخ زونی چو صبح نورانی
گفت کای غم و کیمی بدست	قیمت گوهر که گوهر نیست	گفت من خضر مریض ای	آدم تا را بگیم دست
نیت نیک تست کا پیش	میرساند ترا بخانه خویش	دست خود را بمن باز سر	دیده بر هم بند و باز سر
چونکه ما بان سلام خشنید	آتش بود آب زندگانی بد	دست خود را بسک تنش بد	دیده در بست و در زان بخت
دید خود را در آن سلامت گار	کلاهش دیو برده بود زار	باغ را در کشاکش داشت	سوی مصر آمد از دیار خوار
هر چه زانما ز دید تا انجام	گفت با دوستان خویش تمام	باری آن وستان کنوخر بد	دید ازرق ز بهار و کردند
رنگ ازرق برون قرار گرفت	چون فلک با یک روزگار گرفت	هر سوی کاغذاب سر در	گل زرق در نوط در
لاجرم هر گلی که از روی بدست	خوایش بند و قنای بدست	قصه چون گفت ماه زیبا	در کنارش گرفت ماه چهر
رو پختن به دست روزی	شستن بجرم گور روزی پختن به	گنبد صندلی و حکایت کردن	وز سعادت به شتری منسوب
چون صبح گشت تا کشتی	با دختر پادشاه	صندلی کرده شاه جامه	هودا سوخت خاک صندلی
بر نموده ز خاک صندلی	شستن بجرم صندلی	آب کوثر ز دست حور	صندلی کرده شاه جامه

تاشباز روی خرمی بخورد	وز می خورده خرمی میکرد	شاه از آن تنگ چشم بود	خوشت که خاطرش نشان کرد
ای چو در شیر و تنالی کش	پادشاه ملک پادشاه کش	من خود اندیشه ناک پیوسته	این بان شکسته بسته
یک چو نه نشاط جان آ	در پی خنده و عطران خوا	کثر مری را خریطه بکشایم	خنده در شاطش افرازم
چون عاگرد ماه مهر برست	حکایت		
گفت وقتی ز شهر خود دور	سوی شهر و گرد شدند	هر یکی در حال گوشه نشین	شاه را داد بوسه بر لب
نام این خیر و نام آن شر بود	فعل هر یک بنام درخورد	چو بریدند روزی و سهرام	کرده ترقیب ماه توشه نشین
خیر بخورد و شر نگه میداشت	این غلامی در دو آن سکت	تا رسیدند هر دو دودوش	توشه راه داشتند نگاه
شر خبر دشت کان من جزا	دورنی دارد و ندارد آب	مشک از آب کبر و پنهان	در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در دست	آبی خبر کابیس در چاه	در بیابان گرم راه دراز	هر دو می یافتند آب
چون جگر می شدند در کاه	آب شر ماند و آب خیر پخت	شر که آن آب را ز خیر پخت	باوی از خیر و شر حدیث
تا بعدی که خشک شد جگرش	بر ما نازک شادکی نظرش	پس پیش میان هر دو نما	تشبه نازک شکیب قضا
دشت با خود و لعل آتش بر	آب ارده آب دارد و آب	یک یک آب از آن و لعل	آب دیده ولی آب نهان
حالی آن لعل آب را کشار	پیش آن یک آب خوار نما	گفت مردم ز تشنگی دریا	آتش را بخش بر بختی آب
شربت آن آب از آن لال حلا	بمنت بخش یا فروش مال	گفت که رنگ چو شکر ش	فارغ زین قریب فارغ با
صد هزار غنیمت فسون و غیر	کرده ام زین تمام بگیری	نگذارم که آب من بخوری	چون بشه زنی آب من بجای
چشم و ادان بهر چشم نوش	چون توان آب را بز بفرس	لعلستان آنچه دارم چو در	بر هم خط و آنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سو گند	گر بدین دوری شوم خرد	خشم بگذار با من ای سرورد	سرو صری کن با من سرور
گفت شرکین سخن فسانه بود	تشنه را زین بی بهانه بود	خیر در کار خویش خیره مان	آب چشمی بر آب چشمه فشان
دید که تشنگی نخواهد مرد	جان ازین الا ان نخواهد مرد	دل گرمش باه سرو و نفیت	تشنه کو آب سرو تشنه
گفت خیر و تیغ و تیغ	شرتی آب سوی تشنه بیا	دیده آتشین من برکش	آتش خوش بکش آبی خوش
طن چنان بر دگر جان تسلیم	یا دایم دوا کی از بیم	شر و آن بد تشنه ناکش	پس آفاق تشنه رفته جان

در چراغ دو چشمم از دین	نامش کشتن چراغ درین	نرگش را به تیغ گلگون کرد	گوهری بر تاج بیرون کرد
چشمش نه چو کرده بوتابه	آب چون او نیافت شد بر	جامه و رخت گوهرش برد	مردی دیده زانهی بگذشت
خیر چون بدیده شمشیرش	بکشا آب از پشتش	حال خود بگوشتم خود دید	مردی از غم خان ترسید
بود گردی ز هم تران بزرگ	گلیدشتی ز آفت گرگ	از برای علف بصر گشت	کله را میچاند و شست
هر کجا آب یافتی و گیاه	کردی آنجاد و بخته نرنگاه	از قصار دران در و زنی	پنجه آنجا کشاده بود و شوهر
گر در او دختری بیک	لعبت ترک چشم بند و خا	شراب بزرگ جگر خورده	اتریشنی بنابر و روه
اگسینی چو نقره از خانه	برج گون بگینه نشامی	آن خرامنده ماه حرکای	شد طلب کار آب چون ما
جانب آب بود در از راه	بود از ان جانبی که بود آگاه	کوزه پر کرد از آب کن جان	تا بر دسوی خانه پنهانی
ناگهان گمان شنید از دو	کام از زخم خورده رنجور	بر پی ناله شد چو ناله شنید	خسته در خاک خون جانی
دست پائی ز رد می افشان	در قضر خدای راحی خوا	نازنین از سرب و نشتنا	پیش آن خم خورده زلفها
گفت و یک چرخ توانی بوب	ایچنین خاکسار و خون آلود	این تم بر جوانی تو که کرد	و اینچنین ز سنار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی	گر ملک زاده و گر ملک	مردم از تشنگی بی آبی	تشنه را بگد کن که درانی
آب اگر نیست و که بر من	گر یکی قطر هست جان بر من	ساقی نوش لب کلید بخت	دادش آبی به لطف آب حیات
کار من طرف باز من دارد	قصه من دراز من دارد	زنده شد جان چو مرده	شد کشا آن چراغ دیده
دیده را که کنده دید	در هم افکند و بر دام خدا	که در جدمی تمام تا بر بخت	تا بلش گشت بر و دید
تا بد آنجا که بود بنگاه	مردی دیده بود بهره	چاکری را که اهل خانه شمر	دست او را بدست او سپرد
گفت آهسته تا زنجانی	بر در مادرش به آسانی	خویشتن رفت پیش مادر	سرگشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا را که روی	کامی با خودش نیاورد	گفت کا و رده ام بجان بر	چشم دارم کاین بن مان برسد
جای که کند و خوانی باشد	شور با و کباب داویش	مردی که رسید با و هم	خورد و حتی و سه نهار بدر
گرد آمد شمانگو از صفا	تا خورد و رنج بشکفت صفا	بهیشتی دید بسته افتاد	چون کسی خم خورده جان داد
گفت کاین شخص ناتوان بخت	ایچنین ناتوان و خسته چرا	آنچه بروی گذشته خود	کس نیست شرح آن بدست

فصلی چشم کنش گفتند	تا که الماس خنج سفتند	کر چون بدکان جگر خسته	شد چو بی دید از نظر بسته
گفت کر شاخ آن دخت بلند	باز با بست کرد برگی چند	کو فتن برگ آب و شبنم	سودن انحا و تاب او شبنم
گر چنین برهی گرفت ساز	یافتی دیده روشانی با	رخنه دیده گر چه باشی خست	به شود از آستان درگت
پس نشان داد کان خست گشت	گفت از آن آب خور که غایت	هست از رخ آن کشید و شاک	ده روی در میان آن و فراخ
چون نگر و آن شنید دختر کرد	دل بدیر آن علاج سپرد	لا بها کرد و از پدر در خواست	تا کند برگ بی نوالی تا
داروی دیده را بهم دست	خسته چون دید ساعتی شست	دیده بر بخت کا و سنانها	سر بهالین تخت باز نهاد
بود تانخ روز بسته سرش	وان طلبها نهاده بر نظرش	رو به خیم خلاص دادش	دار و از دیده برگشت و شد
چشم از دست رفته گشت در	شد بعینه چنانکه بود بخت	مرد بی دیده برگشت و نظر	چون و نگوس که بشکفتد سحر
خیر کان خیر دید بر دسپاک	چشمها بسته شد چو کا و خاک	اهل خانه ز برنج دل رستند	دل گشادند و روی بستند
از بسی پنجه که بروی برد	مهربان گشته بود دختر کرد	چون و وز گس گشاد و سر بلند	روح گوهر گشت و گشت بلند
مهربان تر شد آن پری نادر	بر حال جوان آدا و	خیر اهلطف تر بانی او	مهربان شد ز مردمانی او
گر چه رویش نه دیده بود نا	دیده بودش بوقت خیر نا	لفظ شیرین او شنید بسی	لطف ستش بر و رسید بسی
دل در بسته کرد آن دخت	هم در بسته دل بی پخت	خیر چون شد بخانه گشت	قصه بست جوی کرد و فراخ
باز بستند حال دیده او	کر که بود آن ستم رسیده او	خیر زایشان حدیث گفت	هر چه بودش ز خیر و سرگشت
قصه گوهر خریدن آب	کافیت تشنگیش کرد کباب	و آنکه شمر دیده خوست چون	بر در گوهرش رساید گرند
این گهر بست آن گهر نادر	آب نادیده تشنه را گشت	خیر بکاره دل با و سپرد	از روی آن فتنه جان گرفتند
کر دبا یاد آن گرسنه در	خدمت گاو و گو سپند و	گفت ممکن نشد که این بلند	با چو من مفلسی کند پیر
دختری را بدین حال کمال	نتوان بر دگر بملک مال	بازین نیست که چنین خطای	زیر کانه بر آ ورم سفری
چون بین قصه بفته بگشت	شام کا بهی خانه رفت و	گفت یا گرد کای غریب نادر	از غریبان بی کشیدی نا
نور چشم نیا نهاد دست	دل جان هر دو بار داده	چون نجان بنیزه تو پروردم	نعمت خوان تو بسی جویدم
بر قیاس نواله خواری تو	باید از من سپاس داری تو	بکرم هم بفضل خویش خدای	دهد آنچه او رم حق تو بجای

دورم ار کار و کفایت خویش	دیرگاهست کز ولایت خویش	خواهم از خدمت تو دستوی	گرچه تیارایم از دوری
از آنچه خودم ز تو حلال کنی	همتم رشاده بال کنی	کردم و نالم نداری دو	چشم دارم بچون تو چشم
زیرک خوب و بدوان خویش	گفت باخبر کی جوان خوش	کرد خالی ز پیشکاز بجای	سهر آمده گرد روشن
برهنه نیک بد تو داری دست	نعمت و ناز و کامراستی	خود و ز بهر می دیگر خای	رفته گیرت بشهر خود بای
نیست بسیار هست خیز مرا	خبر کی دختری عزیز مرا	دوستانه دشمنان نه بند	نیکم مدان بد غمان بد
آشکار است بوی و بویان	گرچه در نافه شکست نه	زشت باشد که گویت پند تو	دختری هر بان خدمت تو
اختیار است کنم به امدادی	بر چنین خستری تا زاری	هستی از جان عزیز تر با	گر نه دل بداد و دست را
سجده و آنجا نکشاید بر د	خیر کین دلخوشی شنید کرد	می نیم تا رسید جیل فرا	سرمه یان شانه جنت و
کرد کار نکلی کردن راست	کرد خوشدل ز خوابگاه	از سراز و خوشی نهفتند	چون بدین فرخی نه گفتند
زهره داد و با عطار دیر	دختر پیشش با سپهر دیر	تخم از و ز او ز و بر و دیر	بختی که شرط پیوستش
آنچنان بودش به یکدیگر	هم پیشینه یا و میگرد	ز آنچه باید نبود چیزی کم	شادمان نیستند هر دویم
بگریختند سوی صحرای خست	چون از آن غرار آب دشت	بسوی خیر بگشت همه	آنچنان شد که خانان تو
چید بسیار بر گهای فراخ	تا ز یک شاخ کز ستون و دشاخ	که از و خلق بود در مان بو	خیر شد سود دخت صندل
وان بود و دولتی بدید تلک	از یکی بر علاج صرع تمام	تبعیه در میان بارشتر	کرد از آن بر گما و نایک
که در و صرع دشت فخرش	تا بشهری شتافتند ز راه	آن و را زده و پیده داشت	با کس ل حال برگ با بگفت
آمده بر امید شمشیر	همچو شک که بود دانش بهر	بنی شد فوسس خور و	گرچه بسیار چاره میگرد
که بران کو کند علاج در	پادشاهش طکر ده نخواست	آفت دور از پیش پری	ابرند از طریق چاره گری
آن نخل را خلاص با خود و	خیز کرد و این سخن بشنید	وار جندش گنسم با دای	و خوار او بهسم با دای
که طبع هست جند را داد	لیک شردگان بود ز دوش	کر ز دایر خار من تو افتد	که فرستاد و دشار گفت
شاه پرسید گفت ای سرور	خیر و خجندی بواجب کرد	از برای خدای خواهم کرد	آن دارا که من بخوام کرد
گفت گاهی خیر شد چاره	شاهنا مشن خسته دیدند	کا خرمه دانه ز سعاد	چیت نام تو گفت از

چنین غسل نیک فرجاست پیکری بد خیر چون خورشید سود از آن سوده شیری بیا شماره در آن ساری بنشیند و آن پیکری رخساره زلفه شماره که این شده بر سرش چون از خستگی و بختی ش چو رفت از در ساری می شنیدم که در جریده آل کرد و شد مرا علاج بد خیر ازاده را بخت شاه خلف خاص و از تن خو کله بستند که دشمن و سکا چاکبای سواد و زیاده عیش از این بکام دل نرا دختر بخت دل را بخت هم بشمار که شاه از خست گماه با دختر وزیر کاکسان شهر در شمار گرفت شکر که بر از بود در شمار گفت که این شخص را بد و بد	عاقبت خیر با چون است سوی از باد صبح گشته چید سرو شیرین که تشنه است رخ سویی خانه کرد با دل خو با پدر حال او گفت به نا پای کی کفش در ساری کز درت با دفته را دوری اندیش کم شد و نشاء فرو پادشاه را درست باشد وز وی این بند بخت با خستند و یافتند بر از یکی ملک بختیش شیران ساخته شهر آری خالیه خط بهار شکین نقش خوبی خوشی میخواست چهره چون چراغ بر سر بر کرد و راهی خیر در بر همه کام خوش یافت پادشاهی بر و قرار گرفت گشتند از گداز قضا از پس من بیاد و بد	و انکه او را بجمعی سپرد اندکی برگ از آن بخت داود شاهزاده شربت خود خیر چون یک کاه بخت در سوم روز چون که سر برد دختر خود و بفرش و بر دخترش گمین بخت شاه داود خست بجمعی بنیام با سری که بتاج شد در خور شاه را دیداری آن بخت شاه گفت ای بزرگو چون شاه این چند زینت دختر آید رطاق گوشت برضای عمر پس و رای بد شاه را چشم و زیری بد خواست دستور از آن بد یافت خیر از شاه آن بد تا چنان شد که نیکو بخت ارضا سویی باغ شد و با جودی معامله بخت ارضا سویی باغ خوش	تا بملکوت ساری دولت برد دشت با خود گره برورده وز و غش فرشتان کرد خفت و این شد از غیب غیا خود از آن خیر که در خور دید بخت در میان بر خود آیین شکر بخت تا بگوید شاه نیکو نام عهد خود را تمام باید کرد که کند عهد خوشتن را رخ چو داری بخت خوش که بر حایل گسردش دید و اما در احوال تمام خیر و اما دشت بکوری خلق انیک بختگیری که در خیر چشم بداد تا بکسری بخت کیست برساندش با بخت تا کند عیش با دل خود دید آن بود و کر دشت با بخت
---	---	--	--

شیرین باد فراخ کرد و چین	فراخ از خیر بود و دامن	گفت خیرش بگو که هست	ای که خواهد سر تو بر تو گشت
گفت نام بمشرفی	در همه کار نامه بهتری	خیر گفتا که نام خویش بگو	روی خود را بخون خویش شو
گفت بیون این ندارم نام	خواه تیغ نای و خواهی جام	شیر خلقی که نام او داری	شرت از نام خود نهواری
کو نهانی که با هزار عذاب	چشم آن تشنه کند بیانی	منم آن تشنه گهر برده	بخت من نده بخت تو مرد
دو لقم چون خاکی پاشی داد	ایکم تاج و تخت شاهی داد	شکر در روی خیر و بد بخت	خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت ز نهار اگر چه بد کردم	در بد من مبین که خود کردم	آن کز کاسان چاکب سیر	نام من شیر نهاد و نام تو خیر
کرم آن کرده با تو روز بخت	کایا نام چون منی بدست	بام آن کن تو چنین خجری	کایا نام چو تو ناموری
خیوکان بخت دید در پاش	کرد حالی کرشتن آراوش	شیر چو از تیغ یافت آراوی	میشد و میرید آن بادی
گرد و خنجر ارف رفت بر اثرش	تیغ ز داز قضا بریدش	چون حادث بد و سپرد	آتش ز شد و پلاس جری
عسل را استوار کاری داد	لک را بر خود استواری داد	برگهار را از آن خست آورد	راحت رنجهای بخت آورد
بر بوی درخت صندل بود	جامه را کرده و صندل بود	جز بصل کری و کشید	جامه جز صندلی نه پوشید
صندل از رنگ عالی بخت	صندل رنگ خاک ازین بخت	ترک صنی چو آن کجایت	زبان شکسته گفت درخت
شاه آن راه را کنار آورد	تشتن بهر مگور و زاونیه	در گنبد سپید و حکایت کردن	خواب بخت خود بکار آورد
نوازندین کین و تهنیت مید	باد خورشید و تسلیم گوید	بخت نوبت زنان تسلیم	خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه باز یو رسید نواز	زهره بر پنج قلمش	حکایت گفتن و خیر ملک	شد سوی گنبد سپید نواز
گفت چون شد ز طبیعت خوا	مادرم گفت کوزن سره بود	با بهرام گور	شده ز شادی و کج و میکان
خوانی آریسته نهاد و پیش	خورد و نیا چه گویم از جیش	بره و مرغ زیر پای عشق	گویم آنچه طبیعت آید است
چند طوطا که خود نبودش نام	برخی از پسته برخی از بادام	هر کسی سرگشته از خود گفت	پیر زن گرگ باشد او بره بود
کر کشاد از عقیق چشمه نوش	عاشقان را آوری و خروش	گفت شیرین سخن جوانی بود	کرد با و کلیه ای قاق
			بر یکی خفته دان کی بخت
			کر نظری شکرستانی بود

صیسی گاه دانش آموزی	یوسفی وقت مجلس افروزی	که از علم و از کفایت نیز	پارسا پیش بهتر از هر چیز
بانگی دشت بجز باغ ارم	باغها گرد باغ او چه حرم	زیر سروش که پای دگل بود	نیو لوده هر که را دل بود
بر کشیدش ز خطر کارش	چار مهره بچار دیوارش	و تناسلی آنچنان باغی	بر دل هر گواشگری و غمی
ساعتی گرد باغ برگشتی	باز گداشتی و نگذاشتی	رفت و زسی بوقت پیشگاه	تا در آن وضع باغ یا بهدا
باغ را دیدسته در چنگ	باغبان خسته در نوای چنگ	مطرب آواز بر کشید ز سنا	کافیرین با در چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده	میوه دل برده برگ جانان	خواج که کاوا از عاشقا بشنید	جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکستی که برگراید سر	نی کلیدی که برگشت یه در	در بسی کوفت کس نه جواب	سرور در قفس بود و گل در خواب
گرد برگه و بلخ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر درخویشتن چو مار رفت	رکن دیوار خنجر کرد و رفت
شد درون تا گنبد تماشا	صوفیانه بر آورد پای	دو سمن سینه بلکه سیم سباق	اندرین باغ دشتند نیای
تباران چو پیکران چو	چشم ما حرمی نیا بد را	چون درون رفت خواج که	یا قندش کثیر کان گستاخ
رحم برداشتن و خستش	زد و پنداشتن و بستش	خواج که در داتن بدان خواج	از چه از تهمت گنجه کاهی
بعد از آنکه زدند چنگشت	با کلهای پرویز دزد دشت	مرد گفتا که باغ با منت	بر سر این باغ هم نه دشت
چون کین از نشان او دید	وز نشانها باغ پر سید	صاحب باغ چو شانه شد	هر دو را دل بهر تاخته شد
بود خوب جوان مادر گوی	زن که دید این از تو و سید	اشتی که در شمر و او دید	ز آنکه با طبعش آشادید
شاگردش از آشنائی او	سعی کردند در راهی او	دست و پایش ز بند بکشاد	بوسه بردست پای او داد
خاکه پودند و خنجر بستند	از شبنم خون به زمان بستند	غدر با خواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کار
بعد عذری که خصم یار شود	رخند در باغش استوار شود	خواج که را کان سخن بگوشت آمد	شوت خفته در خورشید آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت	طبع با شهوت آشنائی داشت	پیش آن شاهان و نصیرت	غرفه بود بر کشیده شربت
تا بجائی رسید شان او	که بران جا گیه قسرا آورد	خواج که بر خرفه رفت بست	با گشتند بر سران درش
میشد آبی چو آب دیده در	با سیانی ستم ندیده در	آمد ندان تنان خرگای	خو وضع دیدند ماه تابان
صدره کننده و نی تاختند	وز لطافت چو درون آب شدند	سینو و آب بر سیم مراد	می تاختند سیم را به هوا

ماه و ماهی شسته برود در آ جوی شیرین که قصر شیرین داشت ایستاده چو در دینبانی شسته رویان چو روی گل او فاده چو سرو بر بارش گرچه بودند هر یک ماهی بعد یک ساعت آن را چشم آمد از راه آن شکر باری کز نه بهستان جوزا نکته زین هنوز جز بستند بطریق که کس گمان نبرد آن پری پیکر پسندید گفت نام و حیثیت گفت گفت اصل و حیثیت گفت گفت آن بدست گفتار زلف و برگرفت چو گلشن چون در آمد سیاه شیک خواجگار که گرفت از آن هم زنجار که رشته پیش نهاد ای تبارج برده هر چه از آن دیده در آستان	ماه تمامی او فاده شد سربان عوض با سیمین داشت ایچندانی چنانکه میداد چون حسن در پرند باز بستند نار در آب و آب در نار او در آن جمع بود چون یک کاتش برق بودشان چشم کرده زیر قصب که دار میل تو بر کدام جور خفا گفتی آهونه شیر سر بستند کرد سخن که در د جان خود دل در و بسته بود زاده گفت جای که بجاست گفت گفت چشم باز تو گفتار گفت با و این را دگفتا بود در بر آورد چون دل انگش زیر چنگ خوش شید بزد رفت در گشت و غم خورد چنگ را در کنار خویش نهاد خز تو کار من نگر و در است آنگهی داده یک یک از زارش	ماه چون آب خود روم ریزد خواجگان دید جای حسن بود خواستند در میان هم گشتا آسمان گون پرند پوشیدند خواجہ دستان زد کشتاوی زاد راه رفت پنهانی آهوا انگیز آن ختن بودند خواجہ را در حجاب که دیدند خواجہ نقشی که دلپسند نمود آن پری ناده را بر ننگ گفت بودندش آن و ما نیا خواجہ کز عمر باشن کی با به گفت برده چه برده گفتا گفت بوسه بهم گفتا خواجہ را جوشن استخوان بجا گرم شد بوسه در دل انگیز تازه بنیدشان بران سرا شد کنیز نشست بایار گفت گر چنگ بن ناله زد گرچه با تو بخرد چون خلم خیره گشته ز جام تدبیری	هر کجا با میست بگریزد پار دیار بگریزند شست مرغش از خنده مارش سر برآ برمه آسمان خروشدند عشق شیار عجل گشت کافری بن زهری سلمانی آهوا از ابیوز بنمودند حاجبانند کار پیچیدند در میان دو نقشند نمود آوردند بانواز شخنگ قصه خواجہ کنیه خواند باسوی سر و عقیقه آمد گفت پشت چه پیش نهاد گفتن آن وقت هست گفتا شرم رخساری از میان بجا داگر می ز شاطراتی دور گشتند زان فراخی گاه بر دو ابرو که چو غم خواران باو خسته گان عشق درو بنی تو سر نیست و سیاه دم بر دیده ز سوسن خیری
---	---	---	---

<p>بار بستند ز آنچه در دست زیر آن تخت پادشاهی تا دلتان را به پیش کشید</p>	<p>یک یک باد و از بگفت فرض شد آن بخت کار بر حکایت اندر قصه خواجه باغ فرماید</p>	<p>که بیاری رسیدن از نا بغراغت نشسته ای خست چون دل اندر کنار خویش کشید</p>
<p>مهر بر خواجه خانه گیر شد موش و شتی مگر زان بلند برزین آمد آهنگان جلی خواجه نپیدشت کاید بچنگ و این چشم رفت با هزار حس ناگاه آورد دشت غوغا ای همه ضرب تو گراوید کین غزل گفته شد چو دستان شکر گین گشته دل سیده حال پرسنده کجاست کرد وقت کار آشیانه جانی سنا آمد از پا چو خواجه غم برد سر زلفش گرفته چون میشا بهر دور کج باغ جانی دور بر حرام آنکه دل نهاده بود آگاه آنکه جوایز دارد آنجی شد حدیث آن بکنم کر شود در اجل مرا تا خیر</p>	<p>هم بسا طش گره پذیر شد دیده بود خسته کوه چینه هر کوهی بشکل چون طبل شعبه جنگ محتسب سنگ پیش آن همدان برده شد تا خلط شد چنان شکر ضرب نون با برست اندازی ز و خبر یافتند هم رازان بر سر خاک آرمیده شد آنچه در دوزخ آورد دوم مرد گفت آنجا نیاورد در و آن چون بیان شد که قلع بستند کرد چون مرغ بر سر پوان بلک آن طبل فست میل گفت بگذشت راه پیش گرفت چون مانی بران نمود رنگ ماند پروانه درنده نور پرده کرده می مرانه روست سوی خواجه شدند نورش بنوازش گری و دلاری که درین کار کاروان ترش با خود از دور بی مکه ایم حکایت آن مردن پر محسوب گوید</p>	<p>آتش با آب بنشانند از کوه و سر برید بخار طبل آنچه طبل طبل جلی باز و بناحت خوشتر گرفت پرده در گشت و سناخت تشنه شد ز آب حیوان دور نگاه مردم با توسن پرده را یا نقدش کشیده پای در بر کشیدند از چنان خوانی مهربانی و مهربان تر بشمار پاس دارم نه پاس ده دایم خواجه کان دید خواجگی بگذاشت جست پیخو که دران پستان بر سرش پیش در خاک کنند پیچ مرد بد مری نتوان باز رفت پیش کما در پذیرم ای غالی جهان خفتش آنچه پیش کشم</p>
<p>بایسین خرمی چو گنبد دور از نیجا حرام زده مردی و مهربانے دارد انچه دارم بر زبان بکنم وین شکل شود شکار پیر</p>	<p>بر کشیده علم بدیواری با عوسی بران پری چری لیک چون عصمتی بود در را توبه کردم به آشکار و نهان بجلالش عریس پیش کشم</p>	<p>بر کشیده علم بدیواری با عوسی بران پری چری لیک چون عصمتی بود در را توبه کردم به آشکار و نهان بجلالش عریس پیش کشم</p>

کارستان که کار او دید بازگشتند بستان از تن با وی که بگرفته خرغ دانش عشق از شب و تن دو تنی بین کیا یافت آن در پرستش بوقت کوشن و چنین شبی باز و نشا چون شلیک شتری و تن آب هر چشمه رود نی شد	از خدا تریش بر رسید خبر گشته ز چرخ لعبت باز باغبان شهر بر در باغ آمده خیا طرش چو یک سنج انگهی خور داز و که بود حلال سنت آمد سپید پوشید سوی هر گنبدی کشید بساط	سر نهاد پیش او بر خاک صبح چون عنکبوت صحرای خواجهر برز و علم سلط چون شهر آمد از وفاداری هر چه زالودگی شود نوید چون سینه زین سخن پرداخت بروی این آسمان گنبد ساز	کافرین با در عقیده پاک بر نمود زمین تنیده لعل رست از آن بند و بند کرد مقصود در طلب کاری پاکیش را لقب کنست سید سر در گوش خیش جانش خست کرد در پای هفت گنبد ساز
<p>در تعریف باغ و بحار و فصل نور و زهی سر مایه</p>			
است روشن بجام افروزی رود را ز آب دیده و آلودگی هر که چشم بود خواب بود بزم نقل کشاد و عطش تیز گاه کافور و گاه مشک افشان خاک چون باد در هوا خوی خنده برده ز کام لکب گر دشما باز مجلس افروزی شد دلش چون بهشت صحرای شد دگر ره ز شیک عیدین	باد نور و زهی از حواله نو سبزه گوهر نمودنیش را گشت هم برگ و هم گیاه گل کافور بوی مشک نسیم ارغوان و سن بر ابرمید بر سر و باغ فاخته گل باغ چون لوح نقش بند شد چار بنفشه سیدی کیست کرد بر خسرو آفرین دراز چنینا ز او فانی باشد عهد	باریا حین نهاد جان بگرو داده سر سبزی آفرینش را این بقراض و آن بقراضی چون بنا گوش یار بر ز سیم رایتی بر کشیده سرخ و سپید چون طرب و ددل و خوشگل مرغ و ماهی نشاط مند شد راهش طاق تعینت گنبدت آفرین کرده بود بر دماز زهر باشد درون پیر شدن در بلا خواست عافیت تو و این نیک کشید و دست از جا	کافرین با در عقیده پاک بر نمود زمین تنیده لعل رست از آن بند و بند کرد مقصود در طلب کاری پاکیش را لقب کنست سید سر در گوش خیش جانش خست کرد در پای هفت گنبد ساز شاه انجم ز سوت شد گل هر سبلی چو سبیلی شد باریا حین نهاد جان بگرو داده سر سبزی آفرینش را این بقراض و آن بقراضی چون بنا گوش یار بر ز سیم رایتی بر کشیده سرخ و سپید چون طرب و ددل و خوشگل مرغ و ماهی نشاط مند شد راهش طاق تعینت گنبدت آفرین کرده بود بر دماز زهر باشد درون پیر شدن در بلا خواست عافیت تو و این نیک کشید و دست از جا
<p>رای ندون بهرام گور با خاصه نیش</p>			

رای آن که از کفایت وی	نصیر را چون بسودار و پای	خبر گنجی نذیر هیچ پناه	کالت نصیر است گنج و سپاه
چون سپهر خست پنج نذیر	چون گنجینه رفت گنج نذیر	هم تهمی و دید گنج آگنده	هم سلاح و سپهر آگنده
شه ششیدم که دشت ستواری	ناخدا ترس از خدادوی	روشنی برای او بسی بایک	راستی کز رو و روشنی تاریک
شیر چو مشغول شد بنوش و نیا	او به بیدار کرد دست در آن	نعمت از راه پیری شان	داد در کار ز نادیری شان
گر نمایم شان برای بهوش	ملک چاشم چون باله گوش	آب کز چاه تیره و تش گرد	هم بتدبیر خاک خوش گرد
آن شمشیر کوی سیاست گنج	دشمن و دیو هر دو بگریزد	دیو باشد رعیت گستاخ	چون گذاری نه پندی فراخ
جهد کن که سر سیاست گنج	نشکنی و تو قیاس است گنج	شبه بامید است با دست	من قلم دارم و تو تیغ گنج
از تو قهر آید و ز من تدبیر	هر که گویم که رفتن است بگیر	تا در آن ملک است باندک	بسیچسپان ملک ماند و نه باندک
خانه داران بخوری بهر آن	خانه خویش را نذر با و گران	شهری و لشکری و خلق آمو	همه آوار گشته که به بکوه
در لواحق تو گاه ماند و گشت	دخل اکبر از ده الکبیر گشت	جزویری که دشت غارت گنج	حاصل او نبود جز مهر گنج
شاه را چون ببار کرد جنگ	گنج لشکر نبود جز در جنگ	کس نیم وز ترس عالم سوز	انچه شب و روز رفت و انچه روز
هر کسی هذری از در و بیخ گشت	کین تی گشت آن در گنج گشت	بر زمین هیچ غل و دانه ماند	لاجرم گنج در خسران ماند
شد ز بی مکنی و بی مالی	ملک است از رویان خالی	شبه چو تنگ آمد تی تنگی کا	یکسواره بر دوش شد تی کا
صید کردی و شادمانی گشت	چون شدی شاد و سکو خانی گشت	چون شان در هم غنائی گشت	غبت آمد بسوی خجری گشت
دیده در وی چار و پانچ	سر بر آورده در گشتن را	کوه بر کوه پیچ پیچ کنان	بر سریر فلک بسج کنان
گل که گو سپند چون گل	گشته در آفتاب تخی خوش	سگی و نخی بر شاخ خرت	بسته چون سگ است و پاش خرت
سوی خرگاه راند و کشت	در پیری چو صبح مهر گز	اولش پیش او در و دوز	و انکه از زکبش فرو و آورد
هر چه در خانه دشت خجری	گفتار رسیدن بگرام گور و طعام	آوردن پیرا در دیک شاه	
شبه چو مان باره ز خوان	گفت نان آگهی خورم خجنت		
گفت پیرای جوان ببار گوی	گویت انچه رفت موی بوی	نصیر مایه	
		این سگی بود پاسبان گله	من به کار خویش کرد و پله

از وفاداری و ایمنی او	شاد بودم بهم شین او	کر شدی خل من بشه در او	کله را و بخانه را باز
چند سالم یتاق داری کرد	رست بازی و رست کاری کرد	پایه چون کردم از شمار دست	کمر آید چنانکه روخت
به شب خاطر هم بغم می بود	کر زمره گو سپند کم می بود	ده ده و پنج پنج می پر دست	چون تختی که زاقاب گداخت
تا بجائی که عامل صد شاه	آنچه مانده از منش تند بر کا	نرم کرد این غم درشت مرا	در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این چشم را نه چشم بدست	دست کاری نودی و دارود	باسگی بخین که شیری کرد	کیست کاین آشاد لری کرد
ماده گرگی دور دیدیم	کامه گوشت ملک از دست	خاوند سگ را بگ زبانی خوش	سگ و میش مهر بانی خوش
گر دی وقت گرد می افتاد	که دم و گد و گوش خجانه	آمد و خفت و آری تنش	هر الحی سکوت بر تنش
گو سپندی قوی که سر گل بود	پایش از باد خام آید بود	سگ ملوحین بهوت کبر او	رمره را بدست گرگ یار
این کله را که کار سازی کرد	در شکاری که عشق بازی کرد	چند نوبت قوام دشتش	او خطا کرد و من گذشتش
تا هم آخر گرفتش بر برگ	بستش بر چنین خطا برگ	شاه بهرام از آن سخن دانی	عبدی برگرفت پنهانی
گفت بخود کزین شبانه پیر	پند دادن پیشاه بکهرام کور را		
دروغ و آرمیت من	من شباهم کله عیبت من	چون نباشد اساس کار در	از امین خنده باز آید
تا بگوید که این خرابی است	وصل بنیاد این خرابی است	اینکه دستور تیرین نیست	در حفا ظا کله امین نیست
چون بشه آید از کاشته گان	خوست مشروح باز دکان	چون در آن فرمانه کرد کجا	روز بروی چنانکه شمشیر
دید برگشته بکجهان مجروح	نام ایشان نوشته در مشروح	شاه دشت کاین چشموه	روز خانه بقصد خایه بریت
خود گان و بری چنین باشد	نخواستند چون که بخراشد	با مدادان چهره و زوشت	شب تاریک فتنش خویش
صبح یکدفعه و شمشیری	دادم از خون شب میری	بار که سپهر زد بهرام	بار سید و بر خلاقی عالم
راست روشن در آید در کجا	رفت بر صدر نگاه بگستا	شاه درویشتمانک در	جنگ آوری چنانکه اوشت
آینه خود را ز گوهر گشت	گوهر و گنج من پر گشت	ساز بگاز سیه کردی با	تا سپهرانه برگ مانده سنا
استاره و کیم ز ساندی گنج	تا به لشکر بجای مانده گنج	چه گمان بردی این که وقت است	چون غلامان مرا ساندی
ساز می تو رخت سنا	لشکری نمی تو رخت سنا	گر ز خود غافلم بیاده	نیستم غافل از سپهر سنا

این سخن صد هزار چیز است یاسی در کنده دست در نخیله ما شدم دیدگان در آن فریاد بدان بر سرشت می گفتند گفت با هر یکی گناه تو چیست اولین شخص گفت با هر دم رست روشن بر خیمه شاد گو به خواهر دشمنان بوده بند بر پای من نسا بزو کرو ز ندانیم کنون لیست هر چه دستور از و بگفت روزی از راه توشین دا میهان کردش میوه و خورد و خندید و گفت آری گفت بر من فروش باغ ترا هر کسی داد و باغ یار است هر گوی بایدت باغ شتاد گفت از من در گذر بهایا تا بدان جرم از خیانت تو کرو ز ندانیم برنج و بال گفت ز ندانی سوم با شاه	همه در گردن وزیر گشت چنین آه که کز بود نه وزیر داو خواهند و شه و پشان ا از دوا را ماه می سفند پس بفرمود تا زبانی شست چون همان قدمان در آفتاب چون شنیدند جمله خیل سپاه شاه از آن جمله گفت شخص گزند شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام در شکنجه برادر مرگشت تو چنین هستی او چنان بوده کرد بر من سرای خود را گور روی شاه خیمه کاهیت جمله با خون بهاید و بسپرد شکایت کردن مظلوم دوم میهانی سزای خدمت تو وزنه را با آنچه دوست است تا دهم روشنی چراغ ترا من در دیش اسیر است میوه خور باد و نوش لب باغ بفروش و خت خود را باغ بستد سبک من زد نست الا گفته است دو سال شکایت کردن مظلوم سوم	سور و دین و دوا و شست شاه نسا دای و دانه کرد بشهر از نهادند سوزی حضرت شتاد هر یکی از حال او پرسید از کجائی و زادمان کسیت کاتی شده دشمن تو دشمن گاه سوغت بر عشق ز ندانائی تا مرا نیز خانه تجارت کرد وان برادر بدست و پادشاه آنچه دست کرد و شد معلوم بر سر شغل خود فرستادش سور و باغ و دوا و شست پیش از رفتن هم بشکانه خواست که عشق تو را بدست چون تو هم که عشق ز ندانائی من را باغبان و بگانه غلام بدست آیدم بدست میوه و تا بهی از دوا و دین بر سر است این قطعه لم نیارم بر خیمه خانه و باغ و دوا چون بگند آید ترا سوزی و دوا و شست
---	--	--

بند بازارگان دریا بود چون شاسا شد مبدانا آمد سوی شهر حمله چون زیر ملک خبر شنید چونکه وقت بهار رسید فرا روز کی چند از سیاه سپید برگنا هم یکی بهانه نشود او ز می گوهر آورید بچنگ شبه زرخ وزیر بد گوهر چامین شخص با هزار مهر مطرب عاشق غریب جوان مردان ماه روشنی بر برده رونق بتیر بازی حد ولایت درم خرید من به وزنده دل شوی بچنگ شمس در سر غمی نشو بند بر من نهاد خندا خند چار سالست که ستم کاری بر و سیش دار شیدا شخص نیم بشاه نیم گفت داد بود از دم زد و کشت	روزم زان شهر متیا بود بر بد و نیک نه در پانی چشم روشن بان ملامت کان بن بود عقد مروارید گوزنه به سانه کرد آغا عشوه بر عشوه بر من تو کان بهار ابدان بهانه برد من از در شکنجه بازده شکایت کردن مظلوم چهارم	سود ما دید می در و سیاه شد چراغ سخن بوق نیک وان به که خرم گهی خوشم در بهاداشتم بسی آردم اونیا ورد جز بهانه نسرد کرد با خوشیان زندانم دست و پا می بقصد کاست من جعفر ارمانده بچنگ گوهر شل باز داد وزیر گفت کای در خور سوار سپا چندی بلکه در دیر حسینی نوش در خنده کین شکست خانه و باغ بود و در بار زدنش و لغزید و روح روشنی راز بنده کروش و راه جستم بروشنائی او من زندان بصد نه زانیا نه تی بلکه با فدا و این با عروس گرز بنده ما کر مطیعان ولت شام خیری از بهر شاه میگردم
بربط خوشنم چوب دان روز چون شد برابر مرو نماز نفس ز مشک تازی دزولی نعمتان دید من او من شادمان چو سبز باغ دل پروانه راز آتش خست یعنی شفت را بیا بد من نیم کی گسید غمی شکایت کردن مظلوم پنجم	مهربان داشتم نو بینی پیچ زانام کرد کاین دست خوبی از نو بهار زیباروی از من آموخته تر نعمت روشن رستی چو شمع از نو چون بر شفت از جدائی او او عروس مرا گرفته بنا شاه عالی بد و سپر کنیز من سیر فلان صد گام از دعا زاده میگردم	چندی بلکه در دیر حسینی نوش در خنده کین شکست خانه و باغ بود و در بار زدنش و لغزید و روح روشنی راز بنده کروش و راه جستم بروشنائی او من زندان بصد نه زانیا نه تی بلکه با فدا و این با عروس گرز بنده ما کر مطیعان ولت شام خیری از بهر شاه میگردم

تو زدم و تازه بود کوی بن
 نیک مستطین فراخ درم
 بچ در مانده در نمائند بوند
 دخل و خرجی چنانکه باید بود
 که خدایم از دست کشاد
 یا کسی را ز راه تابفته
 بر عهدیت که بنده شبت تمام
 شاه فرمود تا بهمت و نام
 چون شخص ششم رسید شاه
 و او بر سر دمار فیروزی
 بنده را از سپاهیان سپاه
 از پی دشمنان ششم پیوست
 خاصه کردش وزیر جانی را
 چند روز پیش او شد بنمیز
 تا چون اطلاقان بی نام
 شاه را نیست بر کس آزاری
 پیشه کاوان گیرست
 گفتم از طبع دیو را بی ترس
 تو همی بر کشیده پای بنام
 تو قلم می زنی بخون سپاه
 گرم شد کمر من این خطا شنید

اول کوشش نهاد در و کج
 سپیکان نیز میوه ز اوان بهم
 تا کاری نداشت ز گزند
 خلق را غنی من خد شهنشود
 دست بر مال ملک بند بیا
 یا من و دار گنج یافته
 بهر ستدین بهایه خا
 کای خلق تو خلق را روزی
 پدرم نیز بود بند شاه
 میروم جان تیغ برکت
 بر جفا یکس ندادی پای
 گز برای خدای دستم گیر
 روزی نو کن در دیوانم
 تا کند وحشتی و پیکاری
 کار گل کن که تهنیت
 عجز من بین از خدای تر
 من بشیر کرده دست دراز
 من نعم تیغ بر جالف شاه
 بر من بکنیم و اوست کشید

دارم از مملکت فروزی نوی
 هر که ز غر است ندید پیوستم
 هر چه آهه و خل و هتاهان
 جز وزیر این سخن بگویش آرد
 گفت کاین مال است ز من
 قسمت من چنانکه باید داد
 آخر الامر ورو ستم کرد
 شکایت کرون مظلوم ششم
 نزد شاه
 من یکی بنده ز اولشکیم
 خدمت شاه میکنم بدست
 بنده آن نال کافیت بخود
 بنده صاحب عیال مال شست
 تا عیار من عدل نماید
 با یک بزد من که خدش با
 لشکری بردش نیاتنگ
 توشه گز نیست بنیاده کو
 می نایم تو بیش و کم ختی
 اگر تو در ملک منیزی قلمی
 مستان از من آنچه شمر فرو
 گفت کز ابلی و نادانی

هر کسی را برات دزدی خویش
 و انکه افتاد دستگیر شدم
 صوف میشد بخرج مهالان
 دیگر بیدار را بگویش آرد
 بخشش تو بقدر گنج تنیت
 بدو زنده سرت به هم برید
 بنده خود نکود بندم کرد
 صاحب غیش با تو اندام
 در سر بخت خود شکست خا
 که ز نسل کیان و گوهریم
 پدرم نیز کرده بود بخت
 به شاه بنده کی میبود
 بهر آهه و خل و هتاهان
 بر عیار من بختشاید
 زانکه پیش از خدنگ خدش
 تا بشکر نیاز باشد جنگ
 اسب دین و صلاح را بخت
 من سختی رسید و رختی
 من بشیر می نیم خدی
 گزنده قرآک شده بگیرم زد
 چون کلو ختم ز آهه و خد

گر ز غم همی کنی تقلید سرشادان بزی پای نیست این گفت و دوت بر من زد قریشش سال است که فرود چو لبش را لطف خندان کرد سختی شخص من رسید فرا گفت من گز جان کشیده ام عاقبت با جریده بر خوانده از مهر خورده کاب نام نیست هر که این بگرم رضا جویم گفتم ای سید جان چو توست کر که کن و رای بد خوئی پشتیزا که دوشش نیست زیر بندم کشید و باک شد بند در دست من کند زود او مرا در حصار کرده و زن شاه در گرفت زاپرا لبک دفع و عاچان بکند تا عابدش با خیر کار از آید آن فرزند راه را شست تبدیل بر او شد و خطیب	گر ز شاه همی کنی تسلیم بهر راز ندگی برای نیست اسب ساز و صلاح مستند کاین دلم غریب جان چون شکایت کردن مظلوم قسم در نزد بصرام کور زاهدی که هر دم خدای پرست دست شغل گیتی افشاند شب نخته که خان بایتم هر که یاد آیدم دعا گویم تا بتدبیر تو توانم نیست در حق من نه عای بد گوئی در من افتد شر از نصرت غم این جان در دناک بند بر من افلاک دست بند زد من بر ایوان و حصار کن شیخا و کش مجاهد را حکم زاپه چو هر زمان بکند هم سراز من بود و هم تبا زویکی چو چرخ و آفتاب آنچنان شد که کس ندیش باز	شاه را من نشاند نام برگاه گر تو آلا من بجز و ندی پس پذیر خیم خونیاں دادم شاه بنو خشن بخلعت دانا نیت بی امر من سپید شود گر گسان بغیرشان بخورد سوی ندان شه قرصادم جاودان پادشاه بنده بود رسم اقطاع او و چندان کرد بر لب از شکر شکر شکر طرا خویشتن بوخت بر جمع قایم لیل و صائم الدیم نیتم جز خدا پرستی کا خواند و رفتم مرثا ند زد مرگ نخواستیم از خدای خود ترسم افتد بدین هفتیجا دست تنهانه دست باگرد در دو پایم کند و دوا من برود دست ملک بستم خوشدلی را در گریه نه نه رست روشن گفت چیزی است خویشتن با دعا بدید کرد گفت بازا جان نیست بجز بهترم ده که بهترین اندم از زمین بر آسمان شود
---	--	--

این گردی که آدمی نسبد	همه دیوند آدمی لقبند	نان نخسته با لی اندر جام	دیده باید بنر غوره خام
آب دریا که آنچنان شیرست	از شیر بهار بازگین شیرست	بخت است که چنین خاک	بر کشید چسب در کشد و آن
چون نهی آن کلمه که دالود	سایه گل بر آفتاب اندود	شه در چشت خانه خاکی	خسته غمناک شد ز غمناکی
راه چوبست در مصالح کا	تا ز گل چوب بر درشتی کا	در جهای جهان نظاره کنان	مصلحت را بعدل چارگان
چون به پیچ سرش آید یاد	دست از اندیشه شقیقه نهاد	تا سحر که خفت از آن جلی	دیده بر هم نزد تنگدلی
چون درین کوزه سفال شست	چشمه آفتاب و ریحان شست	داد فرمان که سخت بازیند	بر در بارگاه دارزند
عام را بار واد و خود شست	خاصگان بیتاده تیغ بد	ستم از ملک گوشه نشاند	عدل را ناقه بلندی رن
جمع کرد از خلائق اتبوی	بر کشید از نظارگان کوی	آن جفا پیشه را که بود وزیر	پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و بار برد	تا چو دزدان شهر مسازد	گفت هر که آنچنان سرافراز	رو کارش چنین بر اندازد
از خجاست گریست بدنامی	وز بدی هست بد سرانجامی	طالبان را چنان نماید زود	عا و لانش چنین کند بگو
تا نگونی که عدل بی است	اکاسان و زمین برین است	هر که او پنج کیسه پیش نهاد	کنده بر پای هر دو پیش نهاد
دور آهسته رو که تیر شست	دیر است یک و گشت	گرچه در داورینان گشت	از حسابش کسی فراموش است
کرگنی صد هزار باز جیست	نخوری بیش از لکده و زیت	حوضه دارد از آسمان چید	چند ازین منج بر گشتی چند
در بهوانی که ز فوسه شوی	پیش از آن زنده شو که مرده شو	آنچه چون گرد گرد عالم گشت	عالم همچو کین هیچ نگشت
از غرضهای اینجهانی خوش	باش بخورد زندگان بی خوش	تا چو شمشیر گتیز آید	هر چه زلفت بر اندازی رنج
از جهان پیش از آنکه برگزید	جان بر تاز مرگ جان نبرد	خانه را خوار کن خودش را خورد	از جهان جانشین توانی برد
در ره خیر استیگراری	آنچه بسیار داد و کم بخورد	هر که دره ستری گذارد گام	زین دو نام ووری برد و نام
پیچ بسیار خوره پایدید	پیچ کم ره پیش که رسید	در محاسب که دانست	از پی داغ کم ره آن است
در چنین به کسی نزاع آرد	گر بهی را به از بهار آرد	در جهان خاص و عام چون گشت	به که خاص آنچنان بر است
چون توان دل بهندان	که بغیر اک باشد استن	هر عمارتی که زیر خاک است	خاک بر سرشش که خود خاک است
بگذر از دام جایی بر سپا	سیرت دار شد و لیر شسپا	زنده ز قفس بدر بر بود	زنده بر داور شد پس

هفت کشور فرسود خور گنج دیش زمان عالی نیست زهر و نوش تو شراب نیست که بسی آن خورده باشی و آخرش بخت هم گیرد سخت ناورد عاقبت پشیمانی آخرش ده نکوسه اسباب یاد کردن سکه شایان بر کسی نورد دست کن گذشت بر بریدی عای نفس باز پس شنیاخت در فضل دانی بدل فری گر بخوابی شتابان حالی از تو تیغ و زهر من سرانداخت کار ما میکند که باید کرد سایح من خاک است تابت زاد تا پیک پیش خسرو کارزان پس استوار کرد هفت پیکر و رای پیکر دل در بخت و شتاب آن صد باز داد ما بهرام	گر سر بی خاک ساندن خاک بی خض لا با نیست حکم هر یک بد که در دست کی خورد نوش با دهانش کبست کو بر زمین نداشت یار آن کن که آرد آس در خاتمه کتاب گوید کس دران آوری ساری سخن از کار ملک برشت کس فرستاد و عذر خواست چون خاقان رسیدین موی ما نه کرد و ما غم گفت کان پرست و زنجار پس کمر بسته بد چو بسا شه بهنگام آشتی و مزه دعای دکنیر خاست همه طومار ما بهم رفعت پس پلاکش پاس داری شه که با از جال منظور وله ایضا گفت چو هفت گنبد ز غام	هم نیش فروخت بدین سرسروده در بر باکی نوش مهره زن خالی مهره حرز و مهر عیسی و در دم و در دم کی گسست در حایت که نوش گیرد جا نقش این گنج رومی نیکبختی و نیک خواهی آتش نرسد و پلاس این دریا برآمد آن از کو آتش بود هم رسن پست از مر بهاد و طبع شکیب کابل از دست بر رخ ناز کار با بر خلاف آن ندیم یا خور یا خور یا خور پشکانت بنشته بود تیز شد چون لم سبت سخت نیکبخت بر سپید گوهری که در گوش گیتی پر	گر زمین بر سر پیکر پیش آن گمان شبی مرده رطبی که نیستش خال نبود و رجب طلمت نور نوش نیش جان پیش کست بر قطامی در گرم بختی اوش داوه نکونای چون فروزد به کس عی وان شب از آن شاه تا بس است چنین تدبیر لشکر و گنج شتران گفت که کجاست که شاه که با خجانه ای ابع فریب شبه شمشیر بیان پر از چون خبرهای شاه بشنیدیم من جهان مفت که گوش حلقه گنج از خانه خرابه خواه شه چو بر خواند ما می پیکر عدل چون بدین شاه بج دیگر خیا لبا کرد اصل پوید این غلامه در
---	--	--	--

عقل در گنبد دماغ سرش	دادر گنبد روان خورش	گر صتم خانها گنبد خاک	دو رشوگر نور و باد ملک
هفت گنبد بر آسمان گنبد آ	اوره گنبدی در گردشت	هفت بر بر خوانده بود بد	هفت گنبد بهفت بود بد
در ز آتش بهر یکی ناله	معنی آن شد که گردش گاه	سروین چون شست سال	یاسمین بر سر نقشه رسید
از سر صدق شد خدای پرست	داشت از خویشتن پرستی	روزی از تاج تخت کرد کیا	رفت از روزگان بسوی شکار
در چنان صید صید سگ	بود در صید خویش خنیش	لشکر از هر سوئی پر گنبد	هر یکی گور آسمان کند
میل به یک گور صحرائی	او طلب کرد گور آرائی	گو رجب از برای سکنش	و او هواند یک ازین پیش
گور آهو مجبورین گل شور	کا بهوش آهوست و گوش گور	عاقبت گوری از کنار شست	آمد و سوسی کور خان گنبد
شاه دشت کان فرشته پناه	روی مینوش مینا پید راه	کرد بر گور مرکب انگیزی	داد و گیران تند راتیری
بود چاهی در اخرا بستان	خوشت از چاه پنج تباستان	رخه ز رزوست چون چاه	همچو کس نه بر بدش ای
گور در خانه شد روانه	شاه و نبال او گرفته شیر	اسب در چاه زرق و گاه	گنج نیکسروی سپید بغار
شاه را غار پرده داشت	او هم آغوشش بار داشت	از و شاکان پرده داشت	بر در غار کرد و سنگ گاه
نهره آنگه در خسره نغا	نهره باز پس شدن شکا	دیده بر راه مانده دارم	باز لشکر کجا بر آید گرد
چون زانی در از گشت در	لشکرش سوی او رسید	شاه بستند راه می نید	همه در خسره ماه می نید
وان و شاکان حال شاه چنان	باز گفتند آشکار و نهان	چون که شکر بر شکار کرد	رازد مرکبش شکار جنگ
کس بدین اوری نشد یاد	این سخن اندشت کس یاد	همه گفتند گاین خیال است	فعل با بالغان بی خرد
خسپه و سکن بنام خدا	که درین نگناگی سپرد جا	والکنی که پیل از بستان	دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیل تن زمانه نهاد	پیل بند زمانه را کشت	بر نشان او خانیقه بخت	می نمودند ساقیان سحر
ران نگاه که شاه کرد آلود	کرد از ان بر میدرفت چو	با گوی آمد که شاه در غار	باز گنبد پیشاه را کاست
خاصه کانی که اهل کار بند	شاه جوین درون غار بند	خار بن بسته بود کس نید	عقبه بونی بسی گس نید
صدره از آب یه پستین	بلکه صد بار بار بستند	چون نه بیند ماه را در غار	بر در غار صفت نه و ند چو
دیده بار از آب نکرده	مادر شاه را خبر کرد	مادر آمد چو سوخته جگر	از میان گم شد چو پانی

بخت شمران چون کسان دیگر	که بجان بخت دیگران نظر	که طلب کرده خار در بر پست	تا پس پیش کشمت که رفت
چاه کند و بگنج راه فیت	یوسف خویش را بچاه فیت	زان زمین که رخسار کرده	ماذ آن خاک خنه ز خنه
آن شناسدگان که دانستند	غار بهرام گور خوانندش	تا جهان باز خاک می کنند	در جهان گور کن چن چن
شد زمین کشته مادهاست	که کشی چنان دید خوب	انکه او را بر آسمان حقست	در زمین با جنتش سخت
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین چه مستخوان باشد	هر جسد را که زیر گروت	یا در خاک یا در خولست
از چه بهرام راد و مار بود	ما در خاک مهربان تر بود	ما در خون پرورد جز نماز	ما در خاک زوستان باز
که انچهانش ستد که بازند	باز چاره بچاره سازند	ما در خون نه جور ما در خاک	کرد خود را ز درد و رنج پاک
چون تنش بر دوازدهمین	آمد آواز از نفیس گوش	کای بغفلت شدی محمودی	شیر مرغ غریب اجوی
بتواند امانت سپرد	چونکه رفت آمد آن امانت	برود آنچه در شکفت کمر	خوشتن بر اکش چو خبر
باز پس کرد کار خویش بس	دست کوتاه کن ز رنج در	چون هاتف چنان شو پیکار	مهر برداشت ما در بهرام
رفت از دل که دشت و دشت	کرد مشغول کار فرزین	تاج و تختش بدیگران سپرد	هر که را وارثان نماز بد
ای ز بهرام گور داد خبر	گو بهرام جوی زین گز	به که بهرام گور با نیست	گور بهرام نیز نیست
انچه بینی که وقف از ده	نام داغ نهد بر تن	داغ گور نشین در اول کار	گد و غش نگر با سر کار
گرچه پانی هزار گور شکست	آخرا ز پایال گور سنت	خانه خاکدان و درد دارد	بر دانه یک و دیگری آرد
ای سه گز خاک پهنه تو خا	چار خم دکان بنگ ز	هر ناله که معده تو خورد	خلط از ابرو نک خویش سپرد
از سر و پای تا بگردن تو	هست ازین چار خلط بار تو	بر چنین نگه های عاری	چه نهد دل که باز باید
غایبانی که روی بسته شد	از چنین بنگ وی بسته شد	تا قیامت قیام نماید	کس رخ بسته باز نخواست
ره ره خون و شب بخت	شعله در خواب در دزد گشت	خاکساران خاک میشوند	زیر دستان دست میشوند
چو قه بازی دست بالا	زیر هر دست خون چو پالا	آسمان زیر دست خواجی خیز	پای بالانه از زمین گریز
میرود سپهر گوی پای	تا بختی ز آسمان پرت	چو بر سیمان جایلست	بستن آن چه سایلست
تنگی جبهه جمال توئی	تنگ آسان آن خیال تو	هر که از تو گرفت ترست	تو بگسیر ز هر کی فالی

جز یکی خاک که نکست بر روست	وان دگر حرفها را نور تست	آفرین را تو فی فرشته باس	آفرینده را ایسل شتاب
نیک مردی نهیگر که بد نشوی	حال دانی مگر که خود نشوی	انچه دانی حساب کردی	وانچه خواهی ولایت خردی
پای در زن که خطا نانش بود	یا چنان شو که گنجانش نبود	دیده گرد جاب تو رفت	ز آسمانی فرشته دور رفت
روی بن خاوی غم بر آ	چند زین خاک باد و آتش آ	هجره با چار و دو آهنگ	بر دل دیده چون نباشد
دو در شهید چو کوی هزاران	چار بندی چونیک عیاران	پیش از آن بر من کند هز	زنده بر گاو رخت بر خیز
ره بجان و که کالبد گدست	بارگم کن که بارگی تند است	مرد و را که جان بد باشد	سپیل جان سوی کالبد باشد
و آنکه داند که اصل انشیت	جان او بید و تواند نیست	تا نداند ری از بسا بلیج	کین جهان شد جهان دیگر هیچ
طول و عرض و جود بسیار	انچه خستم است جمله عیاست	هست چند فریده ز دنیا دو	کا گهی نیست شان ظلمت نور
آفرینش بسیست نبشتگی	آفریننده هست یک یک	نقش این هفت چرخ چار و شش	ز ابتدا به آخر کی قلم نبشت
گر ز هفت و چهار صد باشد	زیر یک ادویک است باشد	اولش نقطه آخرش بر گاو	از یک کی یکی کرده کار
رود و بیابان و فصلش	در یکی بن در یکی صلهش	هر یک آید درین سپهر سر	بایدش باز گشتن از سر و پا
در وی آهسته رو که تیز نیست	دیگر گریست یک زو که گشت	در هر و اولین کی شد است	هم کی ماند چون دلی بر خاست
نام شاهنشاهی بر بستم	کابگیر و نقش او بستم	شاه و چینی شار و روی بستم	خداش داد و چین و روم خاست
یا هفت از اصول هم ز فروغ	نجات و یافت تاج و تخت بستم	بر زمین پوشش آسمان بر پا	و آفرینش ز جا و بر جا
در نظامی که آسمان دارد	حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا اشرار و کفنت	صافی او شد که مایه شرفست
در مهر و دانش سعادتیست	ز هر صری را یک کلیش	تغیش آن کرد بر صوابت	کا تشین تیر بر تراش تگ
آن هر وقت که بومی شکست	لو لو تر ز خاک خشکست	در عیش او ز فتح تیره کشا	نیزه اش در عاه حلقه رجا
شش جهت از قبای او گری	هفت چرخ از کند او گری	ز می از قدرت آسمان دارد	و آسمان را هم آسمان خواند
قایمی عهد عالمی بدست	قائمی نامه هفت گندست	کاین زمین نامه بر تو شاست	کز تو جانی بلند است
با چه چون خاک بر گدازد	هر چه چون خاک در آرد	چو که شد علل ستم زناش	بر تیر بستم ز بیم تیر آتش
مگر کس بشود تو دلپسند بود	چون اسیر تو سر بلند بود	خار کو نگه بسین بر و پا	زیر کانش ز تنگ بسین بر و پا

میوه دار هم ز باغ ضمیر	چرب و شیرین چون بکبین پیر	ذوق انجیر داد دانه او	مغز بادام و کسبانه او
پیش سر و نیان و نش نغز	در درآور در و نیان نغز	حقه بسته بدر در دله او	در عبارت کلمه بزرگ او
دربار زشته سرگرازی بود	که کیشش گرگشائی بود	هر چه در نظم او ز نیک است	همه از من اشارت حسد است
هر یک افسانه جدا گانه	خانه گنج نه شد افسانه	انچه کوتاه خانه شد غدا	کردم از نظم خود در از غدا
کردم این تحفه را گذارش نغز	اینست چرب استخوان شیرین	تا در آری کجس او نظری	جلوه داد مش بهر سبزی
لطف بسیار دخل اندک خرج	کرده در هر دقیقه در جی درج	دست تا کرده دستانی چند	بگر چون وی غنچه زیر پرند
مصرعی دو مصرع از زور و در	نتی از دعوی و ز مغبی پر	تا بداند از ضمیر شگرف	هر چه خواهم در آورم بدو
انچه بر بخت چشم چشمه راز	بستم آرایش فراخ و دراز	غرض آن شد که چشم زارش	در فراخی پذیرد آتش
انچه می بینی از فراخ ناط	کرده ام گوش و چشم را گستاخ	شک چنان معنی می مستند	آن رخ از چشم شکسته بند
هر که این کان کش از زیاده	بلکه در یاد انچه در یاد	منه نقش نشکر کلم	رطب افشان گل این نظم
نی حکم ز کشت زار من	بعطار در سایه سنبلی تر	سنبلی کرده سنبلیش را می	گر چه القاص لا یجب القاص
چون من از قلعه قاعیت	شاه را گنج کشید پیش	داد کردن ز رخسار بر	وام دار نیست وین
وام داری نه از نیتی علمی	در روینی بود ز بی درمی	آه نیتی غیش از کر تو نگ	اعل و الماس نیت صدق
اعل بر دوستان خود بقیا	از پی دشمنان خود الدیا	این گهر کعبه سلیمیت	مقدش به روان نیت
میخ زین که راه و ز می	نام روین در محکمیست	جبل الرحمد را حرم در است	بوقیس از کلاه او کمر است
در دزدی از خصما رویند	نامه بر کبوتری بنبد	من که در شهر نیک کشورم	بسته دارم از کمر پیش
ای فلک بر در تو حلقه بگو	هم خطا پوش هم خطای بگو	چون مراد دولت تو یاری کرد	طبع من تا چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود سبزه	گفتم این را مراد چو نامور	روز بد چارده ماه صبر	چار ساعت نر و زفت گاه
بادیر تو مبارک این پیوند	که نشستی زیر سر بلند	نوش از حیات این ایام	زنده مانی چو خضر از حیات
ای که در ملک جاودان باد	ملک با عمر عوسه پاشای	گر زنجی راه معذوبی	گویت بخت بدستوری
بزعمانی اگر چه زنگین است	انچه بر تم مخلص است اینست	هر چه هست از حساب گهر گنج	راحت نیست آن گهر گنج

ارشد عمر را بیا نصیب وین سخن را که شد سخن پرور	دیر پی که هم رسد زول بر دعای تو ختم خواهم کرد دولت را که از دیادت	این خزینة که اصل درگاه دولتی بهش بر کجا باشی خاتم کار با سعادت با	ابدالدهر را تو هر سیر در رکابت فلک به نظر
---	---	---	--

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع

ریخته کلک بلاغت سک ناثر و شاعر عدیم السیم ولاتانی
منشی محمد انوار حسین سلیم سوانی

بی تمنا حمد و ثنای بی قیاس شکر و سپاس هر حکیم سخن فسرین و خالق آسمان زمین
زیباست که از حصیص آسایش کمال در دو کد آیش زوال منزله و مبراست قروا
از پر تو نورش زده واری فاعل بر فصل بی یار و مدد گاری مختصر ع ضد و نقیض است
هر کارش بی تعریف است قلم بیابوس نام سردری که خدای غر و جل ثنا خوان و ست
سرمندی یافت و مضمون بوسیله جمیل و ذریعه رفیع نعت اوار جنبی اما بعد
تسلیم که بحر قطش بی آب و زمین شرش خشک سارست و خود و در اگر قرن نام خویش بوجوب
ننگ و عار حسرتی چند بر طبق عرض می بندد و شتا تا ترا با نقر انویدی می دهد که کتاب فیض
موسوم به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته است و ان نامی حضرت مولانا ادانا و ان
غربت بزرگیش در اناناف عالم و فقه و طعنه بخش و امن شهرت گرفته مستغنی از تعریف
و بی نیاز از تعریف در مطبع دیر خیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نو کشته

مالک مطبع اوده اخبار که بصورت دولت علم شاعت علم بجا رسوی عالم برافراخته و
 کرس مروت او گو شواره غلظه در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است
 و نام زیبایش نیایش صلاح و صلاح مخفوران هر دم مطمح نظر است و خوشحالی و فارغ البالی

رفقا کارشام و سحر و باده مارچ ۱۳۸۵ عیسوی مطابق محرم ۱۳۸۶ هجری

کسوت طبع بطبع از مطبوع پوشید و بساط دلربائی

بسر داز مطبوع بسط گردانید و اسلام

قطع

کتاب نفیست پیکر منطبع که به پیش خراج نفیست کشور

رقم و کلمه معنی زابالباش

بشد امروز چاپ نفیست پیکر

۱۳۸۶ هجری

تم

ضمیمه اشعار ششوی هفت پیکر که در نسخه مطبوعه بمبئی زائد از نسخه
 قلمی یافته شد بطالع و قلمی و روح گردید

متعلقه صفحه ۲۲

چون که تیر بوقت آوردم	بخت بخت بوقت آوردم
متعلقه صفحه ۲۲	متعلقه صفحه ۲۲
هر دو چشمه در آن دو چشمه	بندش او بر آفرینش لب
متعلقه صفحه ۲۹	متعلقه صفحه ۲۹
ای شک جان عشق بر تو	اگر خنجرین فتنه دور شد سرو
متعلقه صفحه ۳۱	متعلقه صفحه ۳۱
بستندگان چون نامه سپرد	بار بندش خنجر باید برد
متعلقه صفحه ۳۲	متعلقه صفحه ۳۲
جهان بیکر دو گنج می برد	چاره کار هر کسی نیست
متعلقه صفحه ۴۲	متعلقه صفحه ۴۲
عینم آنکه از دای سپهر	تتمت کینه ز بسا دهر
در رکابش خورشیدهای دکن	بدری که صد هزار شمع است
متعلقه صفحه ۴۸	متعلقه صفحه ۴۸
زردی هر روز بخار گیسو	گنج زرد بود ز بار سپهر

متعلقه صفحه ۶۲			
از زین تو من از زینم	از تو هستی پری من آهیم		
متعلقه صفحه ۶۹			
نشود آب خزان تن گرم	خزان تنم گردد آهون نرم		
متعلقه صفحه ۷۰			
چاره کارم شکست است	هر روز در گذشت است		
متعلقه صفحه ۷۱			
له بیا بان گرم و بی آبی	مغزشان نافه ز بخوابی	بدرختی سطر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
متعلقه صفحه ۷۳			
چاسی از راه سرگشاده پیش	چون نبردیم چشم دلش پیش	وانکه باز آید چنان آبی	فصلها گفت شد ز سر بای
فصل با گریه شتابی داشت	آن گویم که حاصل آبی داشت	هر چه در آب زخم افکنم	آنگشتی در خم خود افکنم
نقش اینجا را اگر در گون بود	از حساب من تو سره بود	تا هلاک شده را گره داده	بر سر رشته کس نیفتاده
گرچه هر چه اندران گفتیم	هم ز اندیشه غلط گفتیم	تو بدان غرق تو من دهم	که تو شکر تو من دهم
تو که دام هاشم خواهی	چون به نامم بدم در نای	چونکه هزار نورد بازگشت	کیست ز انبیا فر و افتاد
ز مصری در و زار دست	زان کهن سالها که بود	مهر نهاد و مهر زان برداشت	همچنان مهر هر خود برداشت
جمعه در بندم و نگه دارم	بکسی کامل و دست بدارم	باز پرسم ساری او بکاست	بسیارم آنکه اهل سر است
متعلقه صفحه ۷۴			
وان بر چیز بجان بود	خونی را ز شتی آلود	وان چو از پیر بچران کند	خویش را در آن بکند
وان شدن چو عجب جاسوس	عاقبت از آن آب درش	نیک مردی آن بود که	بر بکان خود آید از گسی
صفت وجود کینه است	مار ننگ از دهنش	بگرد و نیک کرد و نهفت	از پس مرده بد نهفت

متعلقه صفحه ۷۶

آب گل خاک ره پرتاش	گل کز بند زیر دستاش	گشت عاجز که چاره چون باز	نزد با صد حرف چون باز
	دختری خوبروی خلوت بنا	دست خوانندگان دیدار	
	متعلقه صفحه ۷۷		
بر که رفتی بران گذر گیم	گشتی از زخمهای تلخ دینم	جز یکی کان قیاب آن در بود	هر که زان راه رفت عاقل بود
	گر یکی بی غلط شدی بخوش	اوقات دی شش نه کاهش	
	متعلقه صفحه ۷۸		
	نار سید و بسایه در او	ای بسا سر که رفته بر سر او	
	متعلقه صفحه ۷۹		
کبر از ان کار بر کنار نهاد	روی در جستجوی یار نهاد	یار سرباکش ایم این جنبه	ای سرخویشتم کنم در سر
	بمنت کارگر بدان در است	کان بدان کار زود باید	
	متعلقه صفحه ۸۰		
بفون و گیمیا کردن	که تواند ز بیم جدا کردن	منکه خورد شکر ز سنا خراو	شیر خوری بدم بر ابر او
او چو در جست مثل او دگر	سیمن در جهان دیدگر	مهره ازرق آورید بخت	از پی چشم بد برایشان است
منکه مهره بخود برآمودم	بر مهر رضای او بودم	مهره و مهر سپینه من	در گنجست جینه زینت
گر پسیدای عروسی رست	سر و گل را نشاند و خود خرا	دو سبک و ج را بهم سپرد	خویش را از ان گران بود
شاهزاده چو دید و لبرچو	چو جنت گرفته همسر خویش	مهره خویش دید بر دستش	مهره و بر دگر دستش
گویشش با مهر خود نگذاشت	مهره و گنجندان برداشت	رست با او می بگارد خویش	چون خوش سرخ کرد جامه خا
کاوین و ز بر بنفیدی حال	سرخ جامه اگر گرفت نال	چون بدان سرخ ز سناست	ز یو سرخ و آشتی پیوست
چون بسرخ براق رانندش	ملک سرخ جامه خواندش	سرخ آیش نو آیدش	گوهر سرخ را بهانیت
ز که گوگرد سرخ شدش	سرخ آید کجوترین لقیش	خوست تا بانوی فسانه	از دآیین بانو آینه بجای

متعلقه رصفه

گوید از راه عشق بازی او	داستانی بر لوزی او	عجب گل کشتا دسر بلند	لبت در برگ گل شامه قند
جمع از دوستان همروا	گشته هر یک بروی او شامه	روزی چند زیر چرخ کبود	دل نهاد بر سلیح و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چرخ	کرده همای نجانه و باغ	روزی که زاده بزرگ خور	آمد و از باغ بلبل همان برد
پدستان لطیف و شیرین	روستان و لطیفه تصدیه	تا شب آنجا نشاء میگرد	گاه و بگاه میوه میگرد
هر زمان از شاخه چای و شمشیر	هر دم از گوشه و درختی	شب پوزشک بکشید علم	نقره را قیصر بکشید قلم
نیمش خوش بود و شامه دلش	باوه در دست و لغت در دهان	هم در آن باغ دل گرد	خارجی تار و عیش نو گرد

متعلقه رصفه

چو بنشینم که خواهم بمانم	گر توانی بنشین مرا باشد	دوره و فلاح ده باشد	نیز ممکن بود که در شب داج
گرچه پس بود پیش او میدانه	راه چو در این خانه گذشت	پیشرو باز مانده میخواند	کم کند نه هر دو در آن پروا
دیدم و مردم خیال پرست	دیده بکشت و در نظر ماه	تیر اندیشه از نشاء گشت	همچنان میشدند با یک تاب
دیده بکشت و در نظر ماه	نهار بر غار دیده بسترش	از فرخیال بازی سرست	چون با فشان مرغ صبحگاهی
او در آن دیو خانه زرقه زنبو	او در آن دیو خانه زرقه زنبو	گرد بر گرد خویش که گاه	باغ گل جیت گل بیایغ نمید
دو دوش بودم بنار و آسانی	دو دوش بودم بنار و آسانی	مار بهر غار از اژدها پیش	تا نزد شاه شب سه پای پیش
تا دم سحر بچرخ دم نروند	تا دم سحر بچرخ دم نروند	آمد و از آد میشش گوش	گفت مردی غریب کارم خاک
		بر بساط ارم به صفتی	دیو بود آنکه مردش خوانی
		جز پی یکدگر قدم نروند	چون دل بر کشید با نکهت

متعلقه رصفه

آه هم باد و بادیه امیران	در دل خود خدای اینچنین	عاجز باوه گشته زان غنا	بر سر آن پرنگشته سوا
گشت پیدار که پاپست	ساده دستی که چون گشت	چنان بر پیش فرس میراند	که از او با و با و پس میباید
رو چون عکس و شانی د	خاک بر خوشب که بری د	رفت نامان بر آن کرینک	کوهر که د دید جان تنگ

صمیمه نعت پیل

<p>قدری راه را چون بستند بانگ از آنسو که سوی بخرام هم چون باد گشته خاکسند کردمان در سبب خوش نظر فکلی کو بگرداگرست</p> <p>او چو خاشاک سایه پرورده میده اندیش ز راه سرستی کرد بروی هزار گونه فوس چون گرمی گرفت مغزش</p>	<p>وز کمرای که بگذشتند نعره زینسو که نوش بار نهاد بلکه چون بوی چسبیده تا ز پایش چو آب آید چو عجب کاز دمای سفت است</p> <p>سپیش از کوه و بیشه رو کرد سیرش بر طبعش چو تپان تا بهنگام صبح بانگ غریز در تنش موش فته آمد بر تن</p>	<p>آمد از هر طرف نوازش بود همه صحرای سبزه گل انجمنی از خیزن سیاه چارپائی که دید چارپر او بران از دوی های مالک و</p> <p>سوسوی فلند می برد که بر انداختن چو گوی از جایی چون نودی او فاد و دیو چشم مالید و از زمین برخاست</p>	<p>ناله بر بطونوای سرود غول در غول بود و غل غل همه قطران قبا و قیر کلاه خلط کاز دمای سفت سر کرده ز گردش و پای کش</p> <p>گردن بکاره خسته و خورد که بگردن در آوریدش رفت چون یو دیدگان از کار ساعتی نیک دید و چپ در است</p>
<p>تیغ چون سرری فرا کشند آن بیابان علم بخون فرا یافت ز آرمگاه آن دوگان من خود اندر مزاج سودانی خورد از آن آب خوشین با چون شد که از آن فواره بود روضه گاهی چو صدنگ در سیب گویی بر گنبد مشک وز زمین کش این والد را گرچه حلای شبانه بید پیگفت این رفت سوی</p>	<p>ریک از آن سخت قطع از آنجا کوچه راهی بسوی غمزدگان وین بواراه گشت و تنهایی از پی خوابگاه جانی هست ماند از ماه چون زنجار دور سرو و شمشاد و شیار درو پسته با خنده تر از لب شک تا بگرد کسی و اکس با ز غفرانش بروز بیدید تا بسازد ز بهر محال جانی</p>	<p>در محنت کشید شب دو گفت به گرشب بر آسایم چون زمین سبزید و آب چون درآمد ز خواب شین با چنگ و ناخن نهاد در سوراخ میوه دارانش از بر چنگ گفت بر شود و السانی کن اشب از مار کن کمر سازی گرچه امرو دشب گلو گشت از چنانی تا مغرب پریش</p>	<p>ریک یزد و نطع باز کشند چون تو می شد ز طاق و تن کز شب آشفته میشود رایم دل پریشان چو بخت گشت جوان کرد بالین خواب بر سر ساز تنگیش را بر وز کرد و فراخ کرده با خاک سجده چو پیک یکی امشب و الی کن بامدادان گنج کن بازی تا ز خندان به بست شب گشت ز و چو باد شبان خانم و</p>

شکر امر و در شکر خندی رطب ترز ترکتا ز ترنج آن ز راحت بخت افتاد تا بدان باغ و آن بخت چرخ پیشم آمد هزار دیو کده	عقد غراب در گزندی نخلندی نشاند بر سر گنج هر شبی آن بختی دادن که ز تارکش ساند باغ در یکی صد هزار دیو و دود	تا که انجور کج نهاد کلاه چون که باغی بهشت یافت و سر انجام نایب شدن قصه خود یگان بگفت آن کشید آن فکند و اینم زد	و دیده در حکم خود سفید سپاه دل و دوزخ سرسبز و شبنم که سیاه و گهی سفید شدن کرد پیدار و حدیث نعت دیده و دیو هر دو بد و بد
متعلقه ۶۶			
دیو دیدم ز خود شدم حال پیر مرد از شگفتی کارش آن بیابان کرد این طر بفریبتد مرد از رخت مهرشان همتای کین باشد	خیره شد چون شنید گفتار دیو لاجی خوف بی علف بشکندش شکستای دست دیو را عادت نخستین باشد که استی با بقا کلبه آمد	گفت برافریضت و سپاه آن بیابان زنگی وار راست خوانی کند و کج باشد که دروغی برستی پوشند سحر سحر از و پدید آمد	دیو دیده چنین شده حال کامینی یافتی ز ترنج و هوس دیو مردم شدند و مردم دست گیرند و در چاندان گاه زهری رنگین شوند
ترس تو بر تو ترکتازی کرد این گرانمایه باغ مینورنگ میوه هایست مهر پرور چون ترا دیدم از بهر نرنگ شاد بادی جو کردیم شاد	در خیالت خیال بازی کرد که بخون دل آمد بهت بچنگ هر درختی ز باغی آورده در تو دل دیدم بهر زندی ای بهو خانام آباوان	چون از آن خانه جان برد ملک شد در و خلایق دخل و انگهی که کم باشد گر بدین نادلی غلام توان دست را بر او داد و شاد بود	صافی آشام خالی ز زردی در کل نیست کاغذی نیست زویکی شد محتشم باشد کمترین جمله را بنام توان و انگهی دست خویش داد
مهر دیوار و صحن او ز رخام برگ و بر بسته جناح و ش شاخ در شاخ زویر فکند گر من آیم ز من درستی خوا باغ باغ تو خانه خانه است	بفرز ندگه چو ماه تمام کاسمان بوسه داد و برگ و بر زویرش بر زمین نهنگند نگهی سوی خود مراد و راه آشیان تو آشیان است	از بسی شاخهای سرو و خنک پیش آن صفت کیانی کاغ کرده بروی ششک چستی چون میان من تو از نه چمد آشوب چشم بد و برسان	خانمانی بدید رنگارنگ رسته بد صندلی بلند و فراخ تخته بسته به تختهای دست صحتی تازه شد چو شاد شد هر شبهای دیگر آسان شد

چون کمانی که برکش ز زبور و نهی چون نوار رنگ زان	متعلقه صفحه ۸۸		خسته پشته نفوذ باله کور پشت وستی از روی خنک
	بونی چون تنو خشت پزان در بر آورده از دمار انگ	بود کندش هزار سنگ پاوه کرد لپی حو کام ننگ	
تا بزم بوسی و ز نخلان ام و انیز مان غلبت چرا شد گشت کا و رستی به دست سنان که کخم با تو آنچه می باید اشکهای آتشین میسکد که نسیمش شاد و دگر و مغز	متعلقه صفحه ۸۸		چنگ و دندان زوی دندان چنگ و دندان گز تیغ بستان این همان کب شد دست بخت خانه در کوچه کسیر نبرد گرب و مچنانکه در نوبت بهست رسته کن دشتی نغز
	اینهمه غنبت چه بود نخست با ده از دست ساقی ستان انجین و انجیان نمی شای سردم آشوبی انجین میسکد	چنگ و دندان چنین بود چنان رخ هانست لب بند ز راه که در آن که چه خنمه باشد و در پس هانم که دیدم نخست	
	متعلقه صفحه ۹۱		
صغیر از دهن صرغ نجات نوشه روی خنجان از مرگ در نظر گاه در دمنده شاند چون از ویافت آن تن آسانی یا چنان شو که کس خیال نبود در گیرست لیک نو گوشت	برگ شاخ و گره چوب حیات باز کرد از دخت چندی برگ کرد صفای چنانکه در دنیا کرد دهماره بسیار بانه یاد ری آن که قحطان نبود در وی آهسته رو که میزشت	ویده رفت رادر آرد نور راه بردشت رفت سوی خست کوفت چنانکه مغز از گداشت دشتی پاس جله خور و بزرگ و آنچه خوابی لایت خردت میر باد خفته آدمی است	رگ یک شاخ از دوجو حله حور کرد چون پید لاله کرد سخت آمد آرد دنا زمین بر دشت ان گله دور کردی آفت گرگ آنچه داری حساب نیک و بدت چاشنی گیر آسمان فرخت
	متعلقه صفحه ۱۱۰		
ز هر زره دریده نوا بر آنکس که او رسد فریاد	یافت دریافت نرسیده تا بر و نامه را کبوتر شاد که رساند بشاه من رستم	آخرش ده کوه سرانجامی زان بلند آفتاب نقره قرا نامه بر مرغ نامه برستم	اوش داد و نگو نامی امدی با خط این پر کار
	متعلقه صفحه ۱۱۱		
	سیرسد هر زمان بعلین	این دعا را از قدسیان	

ف

CALL 1916551 ACC. NO. 1499.

AUTHOR نظامی گنجوی

TITLE مثنوی ہفت پیکر مولانا نظامی

ف

1916551

1916551 1499. ن ۳۲

نظامی گنجوی

مثنوی ہفت پیکر مولانا نظامی

Date	No.	Date	No.



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

